

هیچ کس اینجا کم نمی شود

پرن توفیقی ثابت

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	توفیقی ثابت / پرن
عنوان و نام پدیدآور	هیچ‌کس اینجا گم نمی‌شود / پرن توفیقی ثابت.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	--978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

هیچ‌کس اینجا گم نمی‌شود

پرن توفیقی ثابت

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام نامی یزدان

این قصه تقدیمی کوچکی است
به پدر و مادرم که ادبیات برایشان مقدس بود و هست؛
آنها که شوق نوشتن را تا همیشه در رگ‌هایم جاری کردند.
و به علی عزیزم که رفیق دویدن‌ها، زمین خوردن‌ها، زخمی شدن‌ها و از نو
دویدن‌هاست.

«بخش اول»

ورودی گالری و شوق، در دل یکی از شلوغ‌ترین خیابان‌های تهران باز می‌شود. بالای پنج پله‌ی کم‌ارتفاع و پهن، مشرف به تالار اصلی ایستاده‌ام تا به رؤیایی که از کودکی دنبالش بودم دقیق‌تر نگاه کنم. به قول مامان مهین اینجا همان جایی است که خدا مرا دیده است.

تا امروز خیلی دویده‌ام، بارها زمین خورده‌ام، زخمی شده‌ام، ترک برداشته‌ام اما نشستن کار من نیست این ماراتن تا انتهای زندگی‌ام ادامه دارد. هر جا که می‌افتم و زخم زانوهای خون‌چکان می‌شود، هر جا نفس کم می‌آورم، نگاه مهربان «نیا» بلند می‌کند؛ نگاه معصوم و بی‌پناهی که جز من انگار هیچ پناهی ندارد. دخترک هفده ساله‌ای از شاگردهای جدید استاد می‌دود سمتم. حسابی نفس نفس می‌زند:

- خانم ملکان... استاد گفتن بیاین پایین... تابلوهاتون حسابی طرفدار پیدا کرده...

دستش روی سینه با هر نفس بالا و پایین می‌شود. دستور استاد برایش حکم مرگ و زندگی دارد؛ باید به سرعت اجرا شود. به نگاه پراز عشق و جوانش لبخند می‌زنم. همسن و سال همین دخترک عاشق‌پیشه بودم که عشق، گنج دلم را دزدید و نفهمیدم کجا قایمش کرد که بعد از ده سال، هنوز هیچ‌کس نتوانسته پیداایش کند. دستی پشتش می‌کشم:

- اسمت چی بود؟

نیشش باز می‌شود:

- مهرآفرین... شما می‌تونین مهری صدام کنین. استاد هم می‌گن مهری.

اگر مامان مهین بود از بالای عینک ذره‌بینی‌اش نگاه عجیب و غریبی حواله‌ی شور و شوق دخترک می‌کرد و می‌گفت «بده این قدر نیش دختر باز باشه!» اما من خوب می‌فهمم حس و حال بلوغ و خواستن و خواسته شدن را. دلم می‌خواهد به او بگویم که اسیر افسانه‌ی عشق شاگرد و استادی نشو که انتها ندارد، اما زبانم نمی‌چرخد. لبخند می‌زنم به چشمان منتظرش:

- اسم خودت خوشگل‌تره مهرآفرین. برو پایین تا من بیام.

با لبخند شیطانی می‌رود اما هنوز پایین نرفته، می‌چرخد:
- راستی خانم ملکان، این کت و شلوار خیلی بهتون می‌آد. منو یاد مونیکا بلوچی می‌ندازین. فیلماشو دیدین؟
لبخند کم‌رنگی به رویش می‌پاشم. او که نمی‌داند من چقدر تلاش کرده‌ام تا از ظاهر دختر تپل و مو بلند سال‌های دورم تبدیل بشوم به دختر لاغر و ظریف امروز با موهای کوتاه و لخت مشکی.
با لبخند دور می‌شود. مانتوی بلند و عبایی آبی کاربنی و شال زردش مثل یک نیشخند بزرگ مرا یاد هفده سالگی و بی‌تجربگی‌هایم می‌اندازد. هفده سالگی من خیلی ساده‌تر بود. ته دلبری‌هایم یک کیسه شکلات بود که آن هم نه به دست خودم که به دست هم‌کلاسی‌ها و با هزار نذر و نیاز و دعا خواندن و فوت کردن به دست او می‌رسید، بلکه گوشه‌چشمی به کسی نشان دهد، که نمی‌داد. مرد مغرور سال‌های دور...
نفسی می‌گیرم و پنج پله را آرام پایین می‌آیم. گالری حسابی شلوغ است و جای سوزن انداختن نیست. گل بزرگی که فروغ فرستاده، بیشتر از هر اهدایی دیگری دلم را گرم می‌کند. لبخندی به گل می‌زنم و تا سرم را می‌چرخانم استاد، جمعی را که دورش حلقه زده‌اند ترک می‌کند و به سمتم می‌آید:
- دختر چه کردی! تابلوهای من دیگه دیده نمی‌شه. همه تابلوهای تو رو می‌خوان.
موهای بلند و جوگندمی‌اش را رها کرده و خطاطی روی لباسش، حسابی به ظاهر عجیبش می‌آید. نگاه چند هنرجوی جوان همراه هر قدمش جلو و عقب می‌شود.
- ممنونم استاد. تو این دو سال اگر اصرار شما نبود هیچ وقت همت نمی‌کردم کارامو به نمایش بذارم.
چشم‌هایش برق می‌زند:
- دو ساله شاگرد منی ولی انگار صدساله می‌شناسمت. کاش زودتر از اینا پات به اینجا باز می‌شد.
استاد کیومرثی مرد جذابی است. خیلی سنجیده حرف می‌زند و می‌داند کجا چه بگوید و چقدر پیش برود که نه سیخ بسوزد و نه کباب اما خبر ندارد که من

برای این حرف‌ها و لرزیدن‌ها حسابی آبدیده شده‌ام. دیگر هیچ باد و طوفانی دلم را نمی‌لرزاند؛ که من گنج دلم را ده سال پیش...

- همین دو سالم خیلی چیزا از تون یاد گرفتم. ممنونم که به من اعتماد کردین.
نگاهش حول صورتم می‌چرخد:
- حالا حالاها کار داریم با هم.

می‌خواهم چیزی بگویم که کسی صدایم می‌زند. با یک «بخشید» سمت صدا می‌روم. زن و مرد جوانی مقابل تابلوی کودک ایستاده‌اند. نگاه غم‌زده‌ی کودک، خرس کوچکی که در دستش با ناباوری تاب می‌خورد و خانه‌ای که بر اثر زلزله فروریخته، انگار دلشان را حسابی در مشت گرفته. مرد جوان می‌گوید:

- خانم ملکان، واقعاً کارهاتون زیبان. من و همسرم می‌خوایم این اثر و بخریم. فقط همین امروز می‌تونیم ببریمش؟

لبخندی به جفتشان می‌زنم و ضمن تشکر بابت محبتشان می‌گویم:
- همین امروز که نه، ولی همون روز اختتامیه، بعد از اتمام مراسم همه رو می‌فرستیم به آدرس خریدارها.

زن جوان دوباره نگاهی به تابلو می‌کند:

- اختتامیه کی هست؟

- پس فردا...

مرد دستی پشت همسرش می‌کشد که تلاش می‌کنم نیبم؛ نه دستش را و نه لبخند پر از مهری که به روی هم می‌پاشند.

- پس ما این تابلو و یک تابلوی دیگه رو همین امروز می‌خریم و هزینه‌شو پرداخت می‌کنیم. هرچند که ارزش هنر شما با پول، قابل پرداخت نیست.

به متانت و ادبش لبخند می‌زنم و تشکر می‌کنم باز از سوی دیگری صدایم می‌زند. می‌روم میان جمعشان، توضیح مختصری می‌دهم و کنار می‌کشم. فروش تابلوها بیش از حد انتظارم است. تقریباً تک‌تکشان فروخته می‌شود به جز دو تابلو که از همه قدیمی‌ترند. تمام تلاشم را می‌کنم که به تابلوهای فروخته نشده نگاه نکنم؛ به شکل عجیبی مرا پرت می‌کنند به عقب؛ به آن دورانی که تلاش می‌کنم پشت مردمک‌های چشمانم پنهانش کنم. پشت کوچکی پس کوچکی‌های خاک گرفته و غبارآلود خاطراتم.

کم‌کم به ساعات پایانی نمایشگاه نزدیک می‌شویم و از تعداد هنرجویان جوان و عاشق‌پیشه‌ی استاد هم کاسته می‌شود. از میان تابلوهای استاد می‌گذرم و طرح‌های انتزاعی و جسورانه‌اش لبخندم را پررنگ می‌کند. مقابل تابلوی گلدان شمعدانی‌اش مکث می‌کنم. یک تصویر مه‌آلود که خیلی حرفه‌ای با آبرنگ کار شده. صدای قدم‌های آرام و پر سکونی نگاهم را برمی‌گرداند. مردی قد بلند با شانه‌های پهن پشت به من ایستاده، پاهای بلند و کشیده... سری تکان می‌دهم و دوباره می‌چرخم سمت تابلوی شمعدانی. استاد از میان خنده‌های مصنوعی و بلند شاگردهایش به سمتم می‌آید:

- این تابلو رو افتخاری می‌خوام بدم به تو. هر بار که یه دور تو سالن می‌زنی، جلوی این یه ساعت صبر می‌کنی.

لبخندی به رویش می‌پاشم:

- خیلی حس خوبی پشت این تابلوئه. دوشش دارم.

به چشمانم زل می‌زند و با لبخند حرفم را تأیید می‌کند. صدای قدم‌های کوتاه اما محکم مرد، عصبی‌ام می‌کند. جوری با اعتماد به نفس گام برمی‌دارد و مقابل تابلوها می‌ایستد که انگار مالک گالری است. هنوز چهره‌اش پیدا نیست ولی همین ابهتش به فضا سکوت خاصی القا می‌کند. سؤالی‌نگاهی به استاد می‌کنم که بی‌خیال و سواس مریض‌گونه‌ی من از صدای برخورد کفش‌ها، زل زده به تابلوی شمعدانی. چند دختر هنرجوی باقی مانده، دوباره استاد را صدا می‌زنند و با خنده‌های مستانه می‌خواهند که برود و آن‌ها را بدرقه کند. هیچ‌جوره به نوجوانی‌هایم شبیه نیستند.

مهرآفرین و پسرک جوانی از دوستانش به سمتم می‌آیند:

- خانم ملکان، کیارش خیلی دوست داره آبرنگ یاد بگیره، اونم فقط با شما. نگاهی به دور و برش می‌کند و از دور بودن استاد کیومرثی که مطمئن می‌شود، آرام لب می‌زند:

- فاز استاد کیومرثیو نداره

لبخند کم‌جانی می‌زنم و نگاهم روی کیارش که با بی‌قیدی زل زده به صورتم، بالا و پایین می‌رود. حداقل پنج شش سالی از من کوچک‌تر است و پیداست هدفش نقاشی نیست! موهایش را به سبک عجیب و غریبی درست کرده

و چند مهره‌ی رنگی هم لابه‌لایشان به چشم می‌خورد بیشتر از اینکه به دنبال هنر باشد به دنبال قر و فرش رفته. لبخندی به رویش می‌زنم:
- خب چرا استاد کیو مرثی نه؟ یکی از بهترین اساتید...
نمی‌گذارد حرفم کامل شود و می‌پرد وسط حرفم:
- اول که با استاد مرد حال نمی‌کنم، بعدشم... رخ زیبا بیشتر بهم انگیزه می‌ده.
و چشمک ریزی آخر حرفش می‌زند. اخم می‌کنم ولی خیلی عادی جوابش را می‌دهم:

- پس کلاسای ما به درد نمی‌خوره. جای دیگه دنبال رخ زیبا بگرد!
جمله‌ام اخم پسر را روی صورتش حک می‌کند. مهرآفرین با آرنج به پهلویش همراهش می‌کوبد:
- گفتم که...

و بعد رو می‌کند سمت من و با دستپاچگی انگشتانش را در هم پیچ و تاب می‌دهد:

- بهش گفته بودم شما قبول نمی‌کنین... فقط خواستم از زبون خودتون بشنوه...

از آن سمت، استاد «مهری» را صدا می‌زند و با یک «ببخشید» آرام از ما فاصله می‌گیرد. پسر جوان حالت طلبکار صورتش را حفظ کرده و زل زدنش ادامه‌دار شده است. دست به سینه، با ابروهای بالا پریده و منتظر نگاهش می‌کنم. کمی دیگر می‌ایستد و بعد با همان بی‌قیدی مخصوص به خودش پشت می‌کند به من و بی‌خداحافظی دور می‌شود. نسل عجیبی هستند! چکمه‌های سربازی، شلوار عجیب و غریب خاکی‌رنگ، تی شرت مشکی یقه‌گرد و پیراهن مردانه‌ی چهارخانه‌ای که به کمک آستین‌هایش به دور کمرش گره خورده، از ظاهرش ترکیبی غیرعادی ساخته. نفسم را پر فشار بیرون می‌دهم و دوباره پناه می‌برم به تابلوهای استاد. به تابلوی ایبانه و زنی که با لباس محلی یک مجمعه بزرگ بر سر دارد. نقاشی‌های استاد حال خوشی به جانم می‌ریزند. دخترکان شاد و خوشحال همراه استاد به نیم‌طبقه‌ی دوم می‌روند و از مهرآفرین و پسرک بی‌اعصاب هم خبری نیست.

فقط من مانده‌ام و مرد قدبلند مشکی‌پوش که پشت به من، همچنان تابلوها

را با تأخیر رصد می‌کند. مکشش روی نقاشی‌ها نشان می‌دهد که او لابد چیزی از هنر سرش می‌شود مقابل تابلوی ممنوعه‌ام می‌ایستد. تابلوی «هیچ‌کس اینجا گم نمی‌شود»... همان که از ته دل دعا می‌کنم فروخته شود و بخشی از من و خاطرات خاک گرفته‌ام را با خودش ببرد. تابلوی مردی با چمدانی در دست که میان برف و سرمای زمستان می‌رود که برود... مرد قدبلندی با پاهای کشیده و بلند... مرد لاغر سال‌های دور... در تیرگی‌های تابلو تشخیص موهای لخت و به رنگ شبش خیلی ممکن نیست، ولی خاطره‌های پررنگ این مغز مریض یادم می‌آورد؛ روزی که رفت موهایش تا نزدیک گوش‌هایش می‌رسید. هر بار مدیر آموزشگاه عاجزانه درخواست می‌کرد کمی موهایش را کوتاه کند و شبیه معلم‌های دیگر، با ظاهری معقول در کلاس‌های دخترانه حاضر شود، اما او کی به حرف کسی گوش داده بود که بار دومش باشد؟ همیشه حرف حرف خودش بود و بس!

کنار تابلوی میدان نقش جهان استاد می‌ایستم و به این فکر می‌کنم که چقدر مکث مرد جوان مقابل تابلوی ممنوعه طولانی شده. دستی به یقه‌ی مشکی‌کت بلندم می‌کشم و روی شلوار مرتبش می‌کنم. شال نازک مشکی‌ام را روی موهای تازه کوتاه شده‌ام، کمی بالاتر می‌کشم. از همین فاصله با صدای بلندی که به گوشش برسد، می‌پرسم:

- اگر سؤالی در مورد اون تابلو هست من در خدمتم...

مرد با آن شانه‌های پهن همان‌طور ایستاده و بی‌هیچ تکانی زل زده به تابلو... دوباره کمی جلوتر می‌روم و تلاش می‌کنم صدای پاشنه‌ی کفشم خیلی در سالن نیچد:

- جناب

باز هم سکوت. انگار او هم در سردی و سکون تابلو غرق شده. آرام به سمتش می‌روم و پشت سرش می‌ایستم. به رد پاهای مرد روی برف‌ها نگاه می‌کنم که یکی در میان جا مانده؛ طوری که اثر رفتنش بماند و نماند!

دمی عمیق می‌گیرم:

- این تابلو نسبت به بقیه قدیمی‌تره. شاید بشه گفت قدیمی‌ترین.

مرد سینه‌ای صاف می‌کند و عطر تلخ ادکلنش تمام فضای ریه‌ام را پر می‌کند.

با صدای بم، خش‌دار و به شدت آشنایی می‌گوید:

- اسم تابلو منو یاد یه شعری می‌اندازه... خیلی دوسش داشتی و همیشه می‌خوندیش. این قدر خوندی که تو مغزم حک شده...
می‌چرخد و انگشت سبابه‌ی بلندش انگار جایی روی سرش را قصد دارد بشکافد و شعر را از میان امواج تثبیت شده‌ی مغزش بیرون بکشد. نگاهم می‌کند و من از دیدن ابروهای بلندی که کوچ می‌کنند به سمت شقیقه‌ها، چشم‌های مشکی، براق و کشیده‌ای که دیگر هیچ رد و اثری از عشق و مهربانی آن سال‌ها درونش نیست، بینی باریک مردانه و موهای پُری که... موهای پری که به شدت کوتاه شده و دیگر خبری از آن موهای شلاقی و بلند ندارد و لب‌های مسحورکننده و گرمش...

این مرد قدبلند از کجا آمد؟ مثل خواب‌زده‌ها، مست و بی‌اختیار می‌چرخم سمت تابلو و دوباره به چشمان وحشی و ابروهای که نزده می‌رقصند و نخوابسته‌اشم را تجویز می‌کنند، خیره می‌شوم. دستش را دوباره داخل جیب شلوار مشکی و راسته‌اش فرو می‌برد تا بی‌خیالی و خونسردی‌اش را بیشتر فریاد بزند. سرم گیج می‌رود و عقب‌عقب سمت میز پایه‌بلند می‌روم تا تکیه‌گاهی باشد که مرا بعد از این همه سال راست و محکم نگه دارد. به تک‌تک حرکاتم خیره مانده. حتماً او هم فهمیده که من چقدر با دخترک شاد آن روزها فاصله گرفته‌ام. که نه دیگر موهای زیتونی و موج آن سال‌ها را دارم و نه اندام پُری که همیشه مایه‌ی شوخی او و آزرده‌ن من بود. دیگر هیچ شباهتی به دختری ندارم که تنهاش گذاشت. لب‌هایش تکان می‌خورند و من جز به خاطره‌ی دور آن لب‌ها و گرمایش فکر نمی‌کنم...

از روی میز، لیوان دهان‌زده‌ای را بی‌فکر برمی‌دارم و یک نفس بالا می‌روم. اگر مامان مهین بود محکم می‌زد روی دستم که «دهنی مردم؟» آخ مامان مهین کجایی؟

مرد سرتاپا مشکی پوش قدمی جلو تر می‌گذارد:

- چی بود اون شعره؟ بخون دیگه...

نمی‌فهمد که من دیگر صدا ندارم؟ که هفت سال گذشته تا بتوانم با نبودنش کنار بیایم؟ که وقتی آمده، نباید سراغ مرا بگیرد؟

بی توجه به حالم باز قدمی جلوتر می‌آید و شروع می‌کند:
- دنیا کوچک تر از آن است
که گم شده‌ای را در آن یافته باشی
هیچکس اینجا گم نمی‌شود
آدم‌ها به همان خونسردی که آمده‌اند
چمدانشان را می‌بندند
و ناپدید می‌شوند
یکی در مه
یکی در غبار
یکی در باد
و درست مقابل صورتم می‌ایستد و چشمانم را با لب‌هایش بالا می‌کشد:
- و بی‌رحم‌ترینشان در برف

دیگر بعدش نمی‌دانم چه شد. مثل نسیم آمد و مثل طوفانی مخرب رفت...
حرف زد، شعر خواند، گذشته را مثل سیلی محکمی بر صورتم کوبید و رفت.
به همین سادگی آتشی که هفت سال طول کشید تا زیر خاکستر پنهان شود،
دوباره گر می‌گیرد و این بار مرا از درون می‌سوزاند.
اصلاً چرا حالا برگشت؟ در بهترین فصل سال. مگر همه‌ی ویرانی‌ها نباید در
زمستان اتفاق بیفتند؟ مگر بهار هم فصل فروپاشی است؟ چطور دلش آمد وقتی
بباید که گرمای خورشید بر تن درختان بوسه می‌زند و شکوفه می‌کارد. چرا
آمدنش مثل رفتنش در سردی و سکوت اتفاق نیفتاد؟ چرا حالا؟
نفهمیدم کی سوار ماشین استاد کیومرثی شدم! چطور حاضر شدم ماشینم را
مقابل آموزشگاه رها کنم و همراه او تا خانه بیایم؟ اصلاً نفهمیدم در طول مسیر
چه گفت و از سکوت من چه نتیجه‌ای گرفت.
فقط یک جمله در ذهنم می‌چرخد:
- هر وقت دیدی موهامو کوتاه کوتاه کردم، بدون از دنیا بریدم. یعنی دیگه
چیزی واسه‌ام مهم نیست که شدم پسر خوبه‌ی بابام.
و بعد پوزخندش در سرم تکرار می‌شود. آن قدر تکرار می‌شود که ناخواسته

چشمانم را می بندم تا یاد نگاه سردش نیفتم. یاد آن نگاه پرآشوب.

- خوبی؟

به سختی چشم باز می کنم تا حداقل جوابی به استاد بدهم.

- بله. ببخشید که مزاحم شما شدم. باید با ماشین خودم برمی گشتم.

نمی دونم چی شد...

ماشین از حرکت می ایستد. مثل خواب زده ها به اطرافم نگاه می کنم و

کوچه ی آشنا با آن تیر چراغ برق قدیمی از اضطرابم کم می کند.

- این حرفا رو نزن دختر خوب. برو تو. ماشینتم جا به جا کردم. نگرانش

نباش.

کی فرصت کرد سوئیچ ماشین را از من بگیرد و جا به جایش کند؟

گنگ و گیج سری تکان می دهم و از ماشین پیاده می شوم. او هم پیاده

می شود و در سکوت کوچه منتظر می ایستد تا سمت در بروم. زنگ را که فشار

می دهم، می گوید:

- گل هایی که برات فرستاده بودن همه موند نمایشگاه...

- اشکال نداره. همون جا بمونه بهتره... فقط من فردا شاید یکم دیرتر بیام.

صدای فروغ از پشت آیفون می پیچد:

- آخر از دست تو دیوونه می شم. چرا گوشی تو جواب نمی دی؟

رو به دوربین لبخند می زنم و برمی گردم سمت استاد کیومرثی:

- بفرمایین داخل.

بلند می گویم تا فروغ متوجه حضور شخص دیگری بشود. حرکتم جواب

می دهد و فروغ سکوت می کند. صدای «تیک» باز شدن در می آید و همزمان

استاد می گوید:

- برو خونه استراحت کن. نگران فردا هم نباش؛ اگر حالت خوب نبود کلاً نیا.

خوشحالم که هیچ سؤالی در مورد مرد مشکلی پوش نمی پرسد. آن قدر به هم

ریخته و خرابم که قطعاً فهمیده داستان ناتمامی بین ما وجود داشته که انگار قرار

نیست هیچ پایانی برایش نوشته شود.

- ببخشید این جوری شد.

کنارم می آید و در خانه را باز می کند تا زودتر وارد شوم. لبخند مهربانی روی

صورتش می‌درخشد:

- اصلاً حرفشم نزن.

سری تکان می‌دهم و زیر لب خداحافظی بی‌رمقی می‌کنم. از پله‌های ورودی بالا می‌روم و صدای بسته شدن در می‌گویم که او هم رفته است. برای اولین بار خدا را شکر می‌کنم که این خانه‌ی قدیمی آسانسور ندارد تا سریع به طبقه‌ی دوم، واحد چهارم و نگاه منتظر و دلخور فروغ برسم. پله‌ها را آرام و یکی یکی بالا می‌روم. روی پله‌ی آخر صدای فروغ می‌لرزد: - صد بار بهت گفتم جواب تلفنای منو هر جا که بودی بده. دلم هزار راه می‌ره وقتی هر بار صدای این بوق می‌آد و بازم تو صدات نمی‌آد... نگاهش روی صورتم می‌چرخد. جلو می‌روم و دستش را می‌گیرم. چشمان درخشان و بسیار زیبایش، برای صورت چهل و پنج ساله‌اش زیادی جوان است. او هم مثل من موهایش را کوتاه کرده. او هم مثل من از یک گذشته‌ی گنگ فرار می‌کند؛ یک گذشته‌ی ناتمام.

- چرا رنگت این‌قدر پریده؟ تو که صبح خوب بودی!

با حال نزاری جوابش را می‌دهم:

- فروغ... افرا برگشته...

یک لحظه حرکت لب‌ها، چند ثانیه بعد بُهت و در آخر خشم تمام حالاتی است که صورتش را دگرگون می‌کند.

- برگشته که برگشته. چی کار به تو داره؟ بیا تو ببینم.

کیفم را می‌گیرد و کت و مانتو را از تنم بیرون می‌کشد. مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی، تن می‌دهم به بازی دستانش. هیچ اراده‌ای روی حرکاتم ندارم. صدای شاد نیا از اتاقش به گوشم می‌رسد:

- دیدی مامان خانم، دخترت برگشت بالاخره. زنگ بزنی به مامان مهینم بگو...

و بعد با ویلچر وارد چهارچوب اتاقش می‌شود. دیدن نیا بیش از پیش زخم دلم را خونی می‌کند. به زور سعی می‌کنم به رویش لبخند بزنم. او هم با دیدنم لبخندش کمرنگ می‌شود. آن‌قدر باهوش است که مستقیم چیزی نگوید و فقط با ارتباط چشمی سؤالش را بپرسد.

آرام سری تکان می‌دهم و وارد خانه می‌شوم. مقابل نیا خم می‌شوم و صورتش را می‌بوسم:

- درس‌ها چطور پیش می‌ره؟

لبخند محجوبی می‌زند که فقط مختص خودش است:

- اگر تو خوب باشی همه چی عالی پیش می‌ره.

سرش را بغل می‌کنم و غرغر فروغ شروع می‌شود:

- اول دست و صورتتو بشور بعد سرشو بغل کن. با صدتا میکروب اومدی...

برو دست و صورتتو بشور بیا شام بخور. رنگتم پریده.

مادرم استاد عادی نشان دادن اوضاع است. همیشه همین بوده از وقتی خاطریم هست روحیه‌ی جنگنده‌اش باعث شده تلاش کند در مقابل هیچ ناملایمتی‌ای خم نشود.

وارد آشپزخانه می‌شود و اصلاً هم نشان نمی‌دهد که رنگ و روی پریده‌ی

من نیاز به محبت بیشتر دارد!

نگاهم دوباره برمی‌گردد سمت نیا. لبخندم را که می‌بیند دلش گرم می‌شود

انگار. با همان صدای دورگه می‌گوید:

- جواب آزمون جامع اومد. ریاضی رو هشتادوپنج زدم.

قلقلکش می‌دهم که می‌خندد:

- ای خرخون!

خنده‌هایش که آرام می‌گیرد، با کمی مکث و صدایی آرام می‌پرسد:

- چیزی شده؟

با پرزهای فرش بازی می‌کنم.

- نه چی می‌خواد بشه؟

فروغ از آشپزخانه تقریباً فریاد می‌زند:

- هنوز که نشستی! بیاین شام حاضره.

نیا همچنان زل زده به صورتم. دوست ندارم جوابش را بدهم. بلند می‌شوم و

سمت دستشویی می‌روم. صدای آرامش از پشت سر به گوشم می‌خورد:

- اصلاً دروغگوی خوبی نیستی.

مقابل روشویی می‌ایستم و تا می‌توانم آب به صورتم می‌پاشم. شاید خنکی

آب، خاطرات چند ساعت پیش را از ذهنم بشوید و ببرد. به صورتم داخل آینه زل می‌زنم. دختر خسته و رنجوری که از آن همه دبدبه و کبکبه‌ی امروزش هیچ نقشی باقی نمانده. دو چشم غمگین و دو رد عمودی سیاه که از چشمانم راه باز کرده‌اند به سمت پایین، تا همین جا هم زیادی صبر کرده‌اند. دو دستم را دو طرف روشویی فشار می‌دهم و زل می‌زنم به صورتم. همیشه منتظر این لحظه بودم؛ که او برگردد و مرا در زیباترین و بهترین جایگاه ممکن ببیند. پس چرا خوشحال نیستیم؟ پس کی این اشک‌های لعنتی دست از سرم برمی‌دارند؟ مگر قرار نشد زندگی کنم تا روزمرگی‌ها یاد او را از ذهنم پاک کند؟ مگر قرار نشد موفقیت‌ها از من دختر محکم‌تری بسازد؟

صدای فروغ دوباره می‌آید و پشت سرش صدای نیا که می‌گوید:

- امون بده مادر من. می‌آد دیگه.

تنها کسی که فروغ را «مامان» صدا می‌زند نیا است. تنها کسی که فروغ را آرام می‌کند هم نیا است. من بیشتر روی زخم‌هایش نمک می‌پاشم.

یکبار دیگر صورتم را حسابی می‌شویم و سعی می‌کنم قرمزی چشمانم را پشت سوزش چشمانم به خاطر شوینده، پنهان کنم.

خانه‌ی کوچکمان در سکوت عجیبی فرو رفته. به سمت اتاقم می‌روم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم. سعی می‌کنم اصلاً به تابلوی خاتم‌کاری و یادگاری افرا نگاه نکنم. لباس خنکی می‌پوشم و بیرون می‌زنم. غذای محبوب نیا روی میز ناهارخوری کوچکمان حسابی خودنمایی می‌کند. جفتشان پشت میز نشسته‌اند و در افکارشان غرق شده‌اند.

- چرا شروع نکردین؟

فروغ پشت چشمی نازک می‌کند و بشقاب نیا را پر می‌کند و بعد نوبت من

است. می‌نشینم و منتظر می‌مانم تا بشقابم پر شود.

غذا در سکوت خورده می‌شود و جز چند باری که نیا در مورد معلم‌هایش صحبت می‌کند، حرفی ردوبدل نمی‌شود. با رشته‌های نارنجی ماکارونی بازی‌بازی می‌کنم تا فروغ دوباره سرزنشم کند و کمی بخورم. آخر سر ظرف‌ها را جمع می‌کنم و تک‌تکشان را در ظرف شویی جدیدی می‌چینم که به تن کهنگی خانه حسابی زار می‌زند. خانه‌ی کلنگی و قدیمی‌ای که راحت می‌توانیم

بفروشمیش اما فروغ اصرار دارد خاطراتش را حفظ کند، خانه را حفظ کند، لباس‌های کهنه و از شکل افتاده‌ی ده سال پیش را حفظ کند، حتی قاب‌آعکس کهنه‌ی بابا را حفظ کند؛ همان که کنار پیکان جوانان سبزش گرفته و جوانی در صورتش غوغا می‌کند.

فروغ معتقد است که من فقط چشمانم را از او به ارث برده‌ام و در باقی موارد عیناً پدرم شده‌ام. خندیدم، راه رفتنم، غذا خوردنم، فکر کردنم و حتی نگاه کردنم.

مامان مهین معتقد است آن‌قدر فروغ با یاد بابا زندگی کرده که همه‌ی عالم را شبیه او می‌بیند، وگرنه که خدا را شکر من هیچ شباهتی به پدرم و خانواده‌اش ندارم! به یاد مامان مهین و شیرین‌زبانی‌هایش لبخند می‌زنم. دلم برایش حساسی تنگ است. ظرف‌ها را کامل می‌چینم تا بروم و زنگ بزنم به مامان مهین. فروغ کتاب به دست، روی میلمان مخمل شیری هال نشسته و مشخص است منتظرم مانده تا با خودم کنار بیایم و آرام‌تر شوم. دوباره برمی‌گردم داخل آشپزخانه و دو فنجان چای می‌ریزم.

خبری از نیا نیست و معلوم است برادر باهوشم فهمیده که بعد از شام، وقت اختلاط‌های مادر و دختری است.

چای را می‌گذارم روی میز، مقابل فروغ:

- کار چطور بود امروز؟

عینکش را از روی صورتش برمی‌دارد و با مکث خیره‌ی چشمانم می‌شود:

- خوب بود، امروز خیلی سرم شلوغ بود وگرنه می‌اومدم گالری.

جعبه‌ی شیرینی را که معلوم است مامان مهین آورده، باز می‌کنم:

- خوب کاری کردی نیومدی. همون افتتاحیه مهم بود که اومدین. مامان

مهین چطور بود؟

گیج از سؤال نگاهم می‌کند. پیداست فکرش جای دیگری پر می‌زند. به

جعبه‌ی شیرینی اشاره می‌کنم.

- آها... منم ندیدمش. ظهر اومد به نیا سر زد و بعدم رفت.

سری تکان می‌دهم و سکوت می‌کنم. فروغ جلوتر می‌آید و دستم را

می‌گیرد:

- من می‌دونم الان چه حسی داری. می‌دونم چقدر پریشونی و داری تلاش می‌کنی خودتو خوب نشون بدی...
او خوب می‌فهمد. همه‌ی عمرش این نقش مسخره را بازی کرده؛ نقش زن موفقی که تنهایی و سختی زندگی نتوانسته از پا درش بیاورد.
- می‌دونم دلت براش تنگ شده و دوست داری دوباره همون آدمو کنارت ببینی... اما واقعیت چیز دیگه‌ایه. هفت سال گذشته و نه تو دیگه اون آدمی و نه اون. خواهش می‌کنم خودتو سرزنش نکن. کسی که باید سرزنش بشه اون‌ه که گذاشت و رفت.
پوزخند می‌زنم. او هم هیچ‌وقت از کل ماجرا باخبر نشد. او هم مثل بقیه فقط مردی را دید که در زمستان چمدانش را پر کرد و رفت.
- من گفتم بره فروغ. خیلی فرقه بین اون رفتن با این یکی. خودمو که نمی‌تونم گول بزنم.
فروغ طبق معمول عصبی می‌شود و جلوتر می‌آید:
- چه فرقی می‌کنه. رفته و معلوم نیست این همه سال اونور دنیا چه غلطی می‌کرده. تو که به زور نفرستادیش. تو بین ما و اون، ما رو انتخاب کردی. اون از مفهوم خانواده چیزی نمی‌فهمه، قرار نیست که همه مثل اون فکر کنن!
ناباور به چشمانش خیره می‌شوم:
- باورم نمی‌شه! تو که همیشه دوسش داشتی. خوشحال بودی برام...
سریع می‌پرد وسط حرفم:
- خودشو آره، اما اون خانواده‌ی عوضی و افاده‌ایشو هیچ‌وقت دوست نداشتم. اون بابای...
- تمومش کن فروغ! اگر می‌خوای با من حرف بزنی که آروم بشم، باید بگم بدتر داری ناراحتم می‌کنی.
به دسته‌های مبل فشاری می‌دهم و بلند می‌شوم.
- نیلی، تو عزیز دلمی. می‌دونم که چقدر برام مهمی. دلم نمی‌خواد غمتو ببینم. این هفت سال من کنارت بودم و آب شدنتو دیدم. تو همون آدمی؟
همراه من بلند می‌شود. همیشه به این همه سختی و ایستادگی‌اش غبطه خورده‌ام. به اینکه یک‌تنه ما را به قول مامان مهین به دندان کشیده و بزرگ کرده.

اماگاهی حس می‌کنم سختی‌ها از او یک ماشین ساخته؛ بدون حس، بدون درک از شرایط روحی اطرافیان.

دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم:

- مامان! گذشته‌ی من با همه‌ی آدمای توش مال خودمه. خودم دفنشون کردم، واسه بعد از اینشم خودم تصمیم می‌گیرم. نگرانم نباش. به سمت کیفم می‌روم و برش می‌دارم. فروغ جمله‌ی دیگری می‌گوید که بی‌توجه به سمت اتاق خوابم می‌روم. در اتاق نیا باز است و نور زرد اتاقش نشان می‌دهد در حال درس خواندن است. وارد اتاق می‌شوم و در را می‌بندم. به هر گوشه‌ی اتاقم که نگاه می‌کنم انگار او ایستاده. او با موهایی تا کنار گوشش و لبخند بی‌نظیری که دیگر هیچ‌وقت روی صورت هیچ‌کس دیگری شبیهش را ندیدم. با همان بی‌قیدی لم داده به دیوار و می‌گوید: «صبحا که از خواب پا می‌شی از همیشه خوشگل‌تری.»

نفسم را به سختی بیرون می‌فرستم و گوشی را بیرون می‌کشم تا شاید صدای مامان مهین کمی آرامم کند. تا روشنش می‌کنم یک پیام نخوانده خودنمایی می‌کند. بازش می‌کنم. از یک شماره‌ی ناشناس است:

- فردا ساعت شش بیا همون جای همیشگی.

شماره را در حافظه‌ی گوشی ذخیره می‌کنم. دست و دلم با هم می‌لرزند. می‌خواهم مطمئن شوم پیام از طرف کسی نیست که فکرش را می‌کنم وارد فضای تلگرام می‌شوم تا ببینم عکسی از شماره برای شناسایی وجود دارد؟ تا وارد فضای مجازی می‌شوم گوشی میان دستانم می‌لرزد و تماس از همان شماره... با ترس و لرز ارتباط را برقرار می‌کنم:

- بله؟

صدای تک‌خنده‌ی عصبی‌اش گوشم را پر می‌کند:

- خوبه... آفرین... حسابی پیشرفت کردی این چند ساله؛ قدیم شماره‌ی

ناشناسو جواب نمی‌دادی.

زبانم بند می‌آید. اصلاً این مرد را با این صدای بیش از حد آشنا ولی لحن

سرد و سختش نمی‌شناسم.

- فردا ساعت شیش همون جای همیشگی می‌بینمت.

۲۰ ❖ هیچ‌کس اینجا گم نمی‌شود

به سختی می‌پرسم:

- جای همیشگی؟

باز پوزخند تلخش و بعد:

- راس می‌گی... هفت سال گذشته، دیگه تو هفتصد تا جای همیشگی رو با

صدتا پسر دیگه حتماً تجربه کردی.

دوباره صدایش جدی می‌شود:

- کافه‌ی ارس. دیرم نکن.

به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم. احساس می‌کنم طعم دهانم تلخ شده:

- چرا فکر می‌کنی که می‌آم؟

خونسردی در صدایش موج می‌زند:

- فکر نمی‌کنم. مطمئنم که فردا رأس شیش اونجایی. فکر کلاس گذاشتن و

دلبری کردن و دیر او مدنم از کله‌ات بنداز بیرون.

- حرفتو همین الان بزن. من فردا جایی نمی‌آم.

خنده‌ی نسبتاً طولانی‌تری می‌کند. صدای لعنتی‌اش گوشم را پر می‌کند،

همان صدایی که مثل قدیم می‌طلبید تا چشمانت را بسندی و فقط به بالا و

پایینش دل بدهی:

- می‌آی... نیا خوب شده دیگه، نه؟ شنیدم تو مسابقات دو شرکت می‌کنه!

عملش چطور بود؟

چشمانم را می‌بندم. پس او از همه چیز خبر دارد. بی‌رمق و ناگزیر می‌گوییم:

- اذیتم نکن افرا.

صدایش آرام می‌شود. مثل همان وقت‌ها که می‌خواست دلم را ببرد:

- اذیت؟ اذیت چیه کوچولو؟ اینکه تازه اول کاره. تو حالاً حالاها باید تاوان

پس بدی.

دوباره جدی می‌شود و بلندتر از قبل می‌گوید:

- رأس شش نیلگون. یک دقیقه اینور اونور کنی یه جور دیگه همو می‌بینیم.

و بعد صدای ممتد بوق که چنگالش را می‌کشد روی تخت‌های اعصابم.

سیاهی شب هم نتوانست برای حتی یک دقیقه چشمان خسته‌ام را ببندد و

این مغز فعال و همیشه مرورگر را برای ثانیه‌ای ساکن و ساکت نگه دارد. هر لحظه یک تصویر به هم ریخته مقابل چشمانم قد علم می‌کرد. تصاویری که کل این سال‌ها به سختی پرتشان کرده بودم پشت دیوار دلم. آن دور دور، آنجا که به خیالم دست هیچ احدی به آن‌ها نمی‌رسید؛ که رسید. یک گرد باد آمده بود و قصد داشت همه‌ی خاطرات گذشته را از لای درز دیوار بیرون بکشد.

صبح، خسته و بی‌رمق به گالری می‌رسم و استاد کیومرثی هر چه اصرار می‌کند که برگردم منزل و استراحت کنم، قبول نمی‌کنم. بودن میان آدم‌ها و هنرجوها کمی از افکار و خاطرات درهم و برهمم را برای چند ساعتی کمرنگ می‌کند ولی کم‌خوابی، عصبی و خسته‌ام کرده است.

رأس ساعت پنج و نیم حاضر می‌شوم تا خودم را به کافه‌ی ارس برسانم. کافه‌ای که در طول این سال‌ها فقط یک بار رفتم تا مثل یک مریض خودآزار به در و دیوارهایش زل بزنم و اشک بریزم.

باز هم ماشین را بر نمی‌دارم. فکر ترافیک این ساعت تهران حالم را بدتر می‌کند. سوار بر تاکسی به خیابان‌های آشنا نگاه می‌کنم و یاد روزهایی می‌افتم که شاد و خندان با هم قدم می‌زدیم تا به کافه‌ی ارس و حال و هوای عاشقانه‌اش برسیم. تا گیتار بردارد و برایمان به صورت خصوصی در اتاقک چوبی بنوازد.

تاکسی مقابل در کافه می‌ایستد و قلبم جایی میان گلویم می‌تپد. پیاده می‌شوم و ظاهر مدرن شده‌ی کافه کمی حالم را بهتر می‌کند. همین تغییرات می‌تواند کمک کند تا از پا نیفتم. تراس کافه پر است از دختر و پسرهای جوان و عاشقی که از ته دل می‌خندند. دستم می‌لرزد و دسته‌ی کیف را محکم می‌گیرم. اگر «نیل» سال‌های گذشته بودم قطعاً یک رژ قرمز جان‌دار به لب‌هایم می‌کشیدم تا رنگ‌ها شادی‌ام را فریاد بزنند اما نیل امروز خیلی جان این هیجانان را ندارد. مطمئنم مثل همیشه رنگم پریده. نفس عمیقی می‌کشم و در شیشه‌ای را به داخل فشار می‌دهم. بوی کم‌رمق عود دلم را زیرورو می‌کند؛ ویژگی بارز کافه‌ی ارس! اسمش همان است که بود؛ کافه سیاه و سفید.

چند قدم بلند برمی‌دارم و به اطراف خیره می‌شوم. میزهای چوبی‌ای که انگار از دل پارکت کف بالا آمده‌اند، صندلی‌های استیل و تابلوهای بزرگی که اضطراب خیلی نمی‌گذارد روی تک‌تکشان دقیق شوم. نگاهم می‌چرخد و از بین

پیش خدمت‌ها هیچ چهره‌ی آشنایی نمی‌بینم. نفس راحت‌تری می‌کشم و به ساعت‌نگاه می‌کنم که دقیق دو عقربه‌اش روی دوازده و شش، از هم صد و هشتاد درجه فاصله گرفته‌اند اما هنوز در یک خط ایستاده‌اند.

مردی پشت سرم در را باز می‌کند و ناخواسته تنه‌ای می‌زند. با احترام برمی‌گردد و چند بار عذرخواهی می‌کند. قبل از اینکه جوابش را بدهم، صدای شوخ و شاد ارس تکانم می‌دهد:

- یا امام‌زاده بیژن، خودتی نیلی؟

برمی‌گردم سمتش. هنوز همان نگاه شوخ و شیطان را دارد و همان قدر خوش‌پوش و خنده‌رو است. هنوز همان نیش و لش باز است. نیش و ل... عبارتی که همیشه افرا می‌گفت...

جلو می‌آید و سر تا پایم را رصد می‌کند:

- دختر تو رو انداختن تو لباسشویی این قدر آب رفتی؟

لبخند می‌زنم و دستم را جلو می‌برم. دستم را گرم می‌گیرد و به سلامم لبخند می‌زند:

- چند وقته ندیدمت؟

لباس چهارخانه‌ی قرمز و طوسی پوشیده، با شلوار جینی که سر زانویش پاره است. جای مامان مهین خالی است تا بگوید «از این شلوار صد تا دستمال سفره و دمکنی درمی‌آد!»

- یه شیش هفت سالی می‌شه.

دستم را از میان دستانش بیرون می‌کشم و به تارهای سفید میان موهای مشک‌اش نگاه می‌کنم:

- پیر شدی ارس.

دست میان موهایش می‌کند:

- تازه کلی اوامده روم. بیا ببین دخترا چطور واسه موی جوگندمی دست و بال می‌زنن...

لبخندم پررنگ‌تر می‌شود.

- ولی تو جوون‌تر شدی انگار. خانم‌تر، خوشگل‌تر...

چشمانش برق خفیفی می‌زند. همان سال‌ها هم به افرا می‌گفت معلوم نیست

کجای زندگی اش کار خوب کرده که خدا مرا سر راهش گذاشته. همان سال‌ها هم
افرا از صمیمیت ارس خوشش نمی‌آمد.

با فکر افرا به اطراف نگاهی می‌کنم. انگار متوجه می‌شود که دنبال کسی
هستم:

- افرا هنوز نیومده. بیا تو بشین تا اونم برسه.

پشت سرش حرکت می‌کنم که یک‌باره می‌ایستد:

- کافه چطور شده؟

- خوب شده.

دستش را با فاصله از کمرم پشتم می‌گذارد تا هدایت‌م کند به سمتی که
مدنظرش است:

- از اون وقتا بهتر شده؟

سؤالش حال غریبی دارد. قبل از اینکه قدمی بردارم نگاهی به چشمانش
می‌کنم:

- همه چی با اون وقتا فرق کرده و عوض شده...

چشمانش یک لحظه غمگین می‌شود اما زود به خودش می‌آید:

- فضای باز یا بسته؟

- باز بهتره.

سری تکان می‌دهد و به سمت تراس مستطیلی و بزرگ هدایت‌م می‌کند.
می‌خواهم بگویم «جای دنج» که انگار خودش حرفم را نگفته می‌شنود.

می‌رویم به سمت ستونی که رویش مجسمه‌ی پیژامه‌پوش مردی قرار دارد و
پشت ستون از باقی تراس جدا شده. فضایی دو نفره و بزرگ که باز می‌شود به
کوچه‌ی نسبتاً خلوت تری. می‌نشینم روی صندلی و او تکیه می‌دهد به نرده‌ی
پشت سرش که از زمین شیشه‌ای است و دستگیره‌ی بتنی‌اش دور تا دور تراس
کشیده شده است.

- چی کار می‌کنی؟

پا روی پا می‌اندازم. احساس می‌کنم با دیدن ارس، کمی آرام‌تر شده‌ام:

- با استاد نقاشیم گالری زدیم. فعلاً مشغول اونم.

دست به سینه جووری لم داده به دیواره‌ی کوتاه شیشه‌ای که هر آن منتظرم زیر

پایش خالی شود و بیفتند:

- به به چقدر عالی! پس کار خودت چی؟ یادمه می‌گفتی می‌خوای تا ارشد بخونی.

آرام سری تکان می‌دهم:

- آره، ارشد هم تموم کردم. تا پارسالم تو یه کارخونه مشغول بودم ولی یه مسائلی پیش اومد که نخواستم دیگه اونجا باشم. یه مدته کاریو می‌کنم که همیشه دوست داشتم

با همان لبخند نگاهم می‌کند. می‌پرسم:

- خودت چی؟ درستو ادامه دادی؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد، یک‌باره صاف می‌ایستد و با نگاه شادتری به پشت سرم لبخند می‌زند. صدای بم افرا پیش از هر چیز خودنمایی می‌کند و بعد عطر مست‌کننده‌ی ادکلن تلخش.

ارس جلد می‌رود و رفیقش را گرم در آغوش می‌گیرد. همیشه افرا حکم رهبرشان را داشت.

نگاه پر نفوذ افرا می‌چرخد سمتم. دوباره دست و پایم را گم می‌کنم. تی شرت سرمه‌ای نسبتاً جذبی پوشیده که پر قدرت تر از دیروز نشانش می‌دهد و شلوار جین سنگ‌شوری که خیلی بی‌تکلف نشانش می‌دهد. احتمالاً خواسته به این باور برسم که قرار امروز چیزی نیست که خیلی برایش جلوی آینه وقت تلف کند. مثل همیشه جذاب و مطمئن قدم برمی‌دارد و مقابلم می‌نشیند. لبخند کجکی صورتش نگرانم می‌کند. ناخودآگاه دستم بالا می‌رود و موهایم را می‌فرستم پشت گوشم.

- به موقع اومدی.

آرام سلام می‌کنم و نگاهی به ساعت می‌اندازم تا از شر نگاه نافذش خلاص شوم:

- برعکس تو.

لبخندش به خنده‌ی کوتاهی بدل می‌شود، ولی نگاهش دست از سرم برنمی‌دارد. سرش را جلو می‌آورد و آرام، طوری که ارس نشنود، می‌گوید:

- شاید چون چیزی واسه از دست دادن ندارم.

به چشمان رنگ شبیش نگاه می‌کنم. هنوز هم مردمکشان قابل تشخیص نیست. سیاهی چشمانش جوری است که هر چه بیشتر خیره شوی بیشتر گیر می‌افتی.

صدای ارس بیرونم می‌کشد:

- چی بیارم برات نیلگون؟

قدیم‌ها که این‌طور بود؛ کسی حق نداشت جلوی افرا «نیل» یا «نیللی» صدایم کند. همیشه نیلگون بودم.

سعی می‌کنم به لحظه‌ی حال فکر کنم.

- چیزی نمی‌خورم.

ارس نگاه چپ‌چپی سمتم می‌اندازد:

- نترس، نمک‌گیرت نمی‌کنیم بی‌معرفت. این ساله نیومده، حالام که او مده گشنه تشنه می‌خواد بره.

لبخندی به رویش می‌پاشم:

- هنوز از اون کیک شکلاتی خوشمزه‌هاتون دارین؟

کمی روی میز خم می‌شود و با لبخند می‌گوید:

- بهترشو داریم. یکی مخصوص خودت می‌آرم برات.

صورت افرا هیچ حسی را نشان نمی‌دهد. با همان جدیت و نگاه نافذ، مقابلم نشسته. ارس می‌پرسد:

- تو چی می‌خوری تلخک خان؟

نگاهش هنوز روی چشمانم است وقتی می‌گوید:

- اسپرسوی دبل بگو بیارن. تلخ...

«تلخ» را جور عجیبی ادا می‌کند که ارس هم متوجه می‌شود:

- حالا یکم شیرینش کن بتونیم قورت بدیم.

نگاه افرا برای چند ثانیه می‌چرخد سمت ارس:

- برو نمکاتو یه جا دیگه بریز؛ کار داریم.

به محض رفتن ارس، نشستن افرا شکل دیگری به خودش می‌گیرد. خیلی بی‌تکلف‌تر پاهای بلندش را دراز می‌کند و تکیه زده به پشتی صندلی‌اش، دستانش را روی سینه‌گره می‌زند. سعی می‌کنم به سینه‌ی پهن و بازوانی که

خیلی پر قدرت تر از گذشته‌های دور مان شده، فکر نکنم. انگار از قصد جوری لباس پوشیده و نشسته که حتماً متوجه این تفاوت بشوم.

دیگر از آن پسرک لجباز بیست و هفت ساله‌ای که به هر قیمتی می‌خواست برود، چیزی در ظاهرش باقی نمانده. حسابی مرد شده، این را عضلات در هم، سینه‌ی فراخ و نگاه مطمئنش داد می‌زند که چقدر پخته‌تر از قبل شده، اما نمی‌توانم اعتراف نکنم که به شدت جذاب‌تر از آن سال‌ها شده. آن سال‌های دور که ورزش ساعت شش صبح فراموشش نمی‌شد، که تلاش می‌کرد به زور دمبل و با برنامه‌های فشرده‌ی ورزشی بدن روی فرمی داشته باشد، اما باز هم بسیار لاغرتر از الانش بود.

از روی شیشه‌ی میز و نگاه‌های زیرچشمی، تمام تغییراتش را به خوبی زیر نظر گرفته‌ام. اصلاً توان سر بلند کردن و خیره شدن در آن چشمان نافذ و مرموز را ندارم. اما او طبق معمول همیشه با خونسردی و اعتماد به نفسی که گویا طی این سال‌ها کمتر که نشده، بیشتر هم شده، خیره نگاهم می‌کند. آن وقت‌ها که دبیر دیفرانسیل بود خودش را نابغه‌ی عالم می‌دانست، الان که قطعاً با اتمام دکتری دیگر خدا را هم بنده نیست.

میان افکارم آرام آرام قدم می‌زنم که یک‌باره می‌کوبد روی میز و نیم‌قد می‌پریم:

- خب، کوشش پس؟

گنگ و گیج نگاهش می‌کنم و او از همان پشت میز نمی‌داند روی شکمم دنبال چه می‌گردد که همان‌طور لمیده و بی‌تفاوت بالا و پایینش می‌کند:

- بچه‌ات دیگه. گفتم برگردم لابد پنج شیش تایی زاییدی. عشق بچه بودی...

در سکوت و آرام نگاهش می‌کنم که باز نگاهش روی دست‌های درهم

گرفته‌ام مکث می‌کند:

- حلقه‌ات کو پس؟ تو که به شدت ازدواجی و شوهری بودی.

نگاهش دو کوه یخ عظیم را به سمت کشتی تازه آرام گرفته‌ی دلم نزدیک می‌کند. می‌دانم که هر برخوردی با افرا منجر به غرق شدنم می‌شود. کشتی بزرگ و امن دلم که می‌رفت تا در سواحل آرام لنگر بیندازد، با آمدن یک‌باره‌ی افرا میل شدیدی به غرق شدن دارد...

سکوت و سردی نگاهش لرز می اندازد به تنم:

- نگو که این همه راهو اومدی که آمار شوهر و بچه های منو دربیاری!

تک خنده ی لعنتی ای می زند:

- بچه ها... پس هنوز همون نیلگون کم عقلی هستی که بودی! فکر کردم با این سر و وضع مدرنی که به هم زدی، از تفکرات نخ نمای یه زن تو خونه که جز گرم کردن رختخواب و موندن تو آشپزخونه و بچه پس انداختن، هنر دیگه ای نداره دراومده باشی.

دستانم به وضوح می لرزند. می برمشان زیر میز و سعی می کنم نفس های عمیق و آرامی بکشم، تا ده بشمرم و فقط به صدای نفس هایم گوش کنم. کاش به ارس گفته بودم به جای کیک شکلاتی یک پارچ آب یخ برایم بیاورد. سرم را بلند می کنم و زل می زنم در چشمان سیاهش. همان کاری که قبل ترها می توانست او را از عرش کبریایی اش کمی پایین تر بیاورد و تمرکزش را برهم بزند:

- دنیای مدرنی که ازش حرف می زنی چقدر خوب عوضیت کرده؛ قبلاً بیشتر احترام سرت می شد.

بلند می شوم تا خودم، دلم و دستان لرزانم را نجات بدهم، ولی قبل از اینکه قدمی بردارم، نیم خیز می شود:

- بشین!

عصبی و توفانی نگاهش می کنم:

- من مجبور نیستم بشینم پای اراجیف تو که هر توهینی خواستی بهم بکنی! خیره ی چشمانم می شود و همان طور آرام می گوید:

- توهین نکردم، برداشت ذهنیمو گفتم.

انگشت سبابه ی لرزانم را بالا می گیرم:

- برداشت های ذهنیتو فیلتر شده بریز بیرون. من آشغال دونی نیستم!

به نظر می رسد که کمی جا خورده، ولی حالت صورتش آن قدر خنثی و آرام است که نمی شود فهمید دقیقاً چه احساسی آن پشت ها در تلاطم است. با دست به صندلی ام اشاره می کند:

- بشین!

باز هم دستور! ورود دوباره‌ی ارس به همراه پیش‌خدمت، مجبورم می‌کند دوباره بنشینم. ارس نزدیک می‌شود و علاوه بر کیک شکلاتی یک برش چیزکیک و برشی از کیک دیگری را روی میز می‌چینند و یک لیوان قهوه‌ی بزرگ برای من و فنجان کوچکی از زهرماری که افرا خواسته بود مقابلش می‌گذارند. پیش‌خدمت که می‌رود ارس می‌گوید:

- از همه‌ی کیکا آوردم بخوری، شاید به بهونه‌ی کیکای اینجا که شده بیشتر به ما سر بزنی.

به لبخند مهربانش نگاه می‌کنم و در دل گله می‌کنم از خدا که چه می‌شد افرا ذره‌ای از اخلاق شاد و مهربان رفیق چندین ساله‌اش را داشت؟

سری برایش تکان می‌دهم. رو به افرا می‌گویم:

- بخور ببین به پای اسپرسو دبلائی اونور می‌رسه؟

سکوت‌مان را که می‌بیند کمی عقب می‌کشد:

- خب من می‌رم. هرچی خواستین خبرم کنین.

جفتمان سری تکان می‌دهیم و او دور می‌شود. به برش‌های کیک‌ها نگاه می‌کنم و مانده‌ام اصلاً چرا بعد از این همه سال افرا خواسته دوباره مرا ببیند. آن هم درست در کافه‌ای که هزار و یک خاطره میان چهاردیواری‌اش ساخته‌ایم.

- تنها کسی که تو این همه سال اصلاً عوض نشده، ارسه.

هیچ نمی‌گویم و جرعه‌ی کوچکی از قهوه‌ام می‌خورم و سعی می‌کنم به طعم بی‌نظیرش فکر کنم که افرا کمی جلو می‌کشد و دستانش را در هم حلقه می‌کند:

- خب...

منتظرم باز حرف شوهر و بچه‌های نداشته‌ام را وسط بکشد که یک‌باره می‌پرسد:

- چرا همون وقتا بهم نگفتی به خاطر یه قرون دوزار منو فروختی؟

قهوه می‌جهد وسط گلویم. سؤالش آن قدر یک‌باره و بی مقدمه است که بیش از حد جا می‌خورم. جوری به سرفه می‌افتم که خدمتکار یک لیوان آب برایم می‌آورد. آب را می‌خورم و به چشمان جدی‌اش خیره می‌شوم. یعنی فقط برای جواب همین سؤال آمده؟

کمی نفس می‌گیرم:

- من نفروختمت. تو داشتی می رفتی؛ یعنی نصف راهم رفته بودی. من فقط از مانع راه بودنت انصراف دادم.

اصلاً نگاهش تغییری نمی‌کند و با همان حالت قبل به خیره بودنش ادامه می‌دهد، جوری که انگار اصلاً چیزی نگفته‌ام. دوباره سؤالش را تکرار می‌کند:
- چرا منو فروختی؟

وقتی کلافه جوابی نمی‌دهم، پوزخند آرامی می‌زند و جرعه‌ی دیگری از فنجانش می‌نوشد. چرا یادم رفته بود که او غذا خوردنش هم با همه‌ی عالم فرق دارد؛ که این قدر متین و باوقار می‌نوشد؟ که شاید برای همین رفتار تمیز و موقرش، دیگر هیچ‌کس را نتوانستم جای او بگذارم؟

- نه فقط منو... اون عشق اساطیری که هلاکت کرده بود رو چرا فروختی؟
بی حرف و ساکت با چنگال می‌افتم به جان کیک و هیچ نمی‌گویم.
- منم جات بودم جوابی نداشتم. می‌دونی چیه... من از کارای تو نسوختم.
سرم را بلند می‌کنم و خیره‌ی نگاه خونسردش می‌شوم تا ادامه دهد:
- وقتی همه چیز برام تموم شد که تو به همه ثابت کردی دقیقاً همون آدمی هستی که جهانگیر می‌گفت؛ همون قدر بنده‌ی پول و قدرت.

دستم را دور فنجان، سفت حلقه کرده‌ام و فشار حرف‌هایش هر لحظه می‌ترساندم که نکند همین حالا لیوان میان دستم بشکند!
به انگشتان بلند و کشیده‌اش نگاه می‌کنم که روزگاری چقدر نرم و لطیف میان موهایم می‌رقصیدند. به انگشتانی که برایم صدها مسئله‌ی لاینحل را در تنها چند دقیقه حل کرده بودند. به انگشتانی که روزگاری عاشقی را چه خوب از بر بودند...

می‌دانم هرچه بگویم و هرچه توضیح بدهم، در دادگاه او حکم فقط اعدام است و بس! پس بیهوده خودم را به سختی نمی‌اندازم و می‌پرسم:
- الان چی شده دوره افتادی دنبال یه بنده‌ی پول و قدرت؟

جرعه‌ی دیگری می‌نوشد و من در عجبم که چرا از خوردن آن زهر هلاهل حتی ذره‌ای حالت چهره‌اش تغییر نمی‌کند!

فنجان را آرام روی نعلبکی‌اش می‌گذارد و لب‌هایش را یک لحظه داخل می‌کشد؛ کاری که وقتی می‌خواست تمرکز کند، می‌کرد و بعد می‌گوید:

۳۰ ❖ هیچ‌کس اینجا گم نمی‌شود

- سؤال خوبی بود. دیگه حساسی اهل معامله شدی.
با سکوتش هیجان حرف‌هایش را بالا می‌برد. مکث‌هایش همیشه به موقع
است و تا زمانی که تمام حواست را از آن خودش نکند دست بر نمی‌دارد.
- او مدم باهات معامله کنم...
ارس صدای موسیقی را بلند کرده و خواننده با صدای به شدت زیبایی
می‌خواند:

- نمانده در دلم دگر توان دوری
چه سود از این سکوت و آه از این صبوری
تو ای طلوع آرزوی خفته بر باد
بخوان مرا تو ای امید رفته از یاد...
به چشمانی که برق خیره‌کننده‌اش دیگر چشمم را می‌زند نگاه می‌کنم:
- چه معامله‌ای؟

لبخندش کش می‌آید، سرش را پایین می‌اندازد و با انگشت سبابه‌اش
تصاویر مبهمی را روی شیشه‌ی میز نقاشی می‌کند. بعد از اینکه خوب مرا دق
می‌دهد، سرش را بلند می‌کند:

- می‌دونم از کارخونه‌ی قبلی او مدی بیرون... می‌دونم که کلاسای نقاشی و
گالری اون قدری که می‌خوای پول کف دستت نمی‌ذاره...
از کجا می‌داند؟ پیکان سوء‌ظنم سمت ارس می‌رود که قبل آمدن افرا
گوشه‌ای از گذشته را برایش گفتم، اما اصلاً فرصت نشد با افرا تنها شود که
بخواهد برایش چیزی بگوید؛ پس از او نشنیده. خوب می‌داند چه بگوید که تا
ته جانم را آتش بزند:

- من واسه پولش کار نمی‌کنم.
پوزخندش کمی عمیق‌تر از قبل می‌شود؛ سرگرمی جالبش جور شده:
- بله می‌دونم تو زیر شعار «هنر برای هنر» داری پوست می‌ندازی.
سرش را جلو می‌کشد:

- واسه همین یه پیشنهاد کاری خوب با حقوق و مزایای عالی برات دارم که
بتونی کنارش راحت هنرو فقط فدای هنر کنی.
گنگ نگاهش می‌کنم. برق چشمانش را می‌شناسم. هر وقت زلزله و

ویرانی‌ای در راه بود چشمانش زودتر از زبانش دست افکارش را رو می‌کرد.
دستانم را زیر میز در هم پیچ و تاب می‌دهم:
- چرا فکر کردی که من قبول می‌کنم؟
دوباره چشمانش سرد می‌شوند:
- چون یه بار ثابت کردی چقدر پول برات مهمه.
این همه انعطاف احمقانه از من بعید است. هرکسی جای افرا نشسته بود و
این همه ریز و درشت بارم می‌کرد، قطع به یقین تا الان دُم را گذاشته بودم روی
کولم و بعد از اینکه چهارتا بدتر بارش کردم فرار می‌کردم. ولی افراکی برای من
مثل بقیه بوده که حالا باشد؟ آن هم بعد این همه سال؟
به ناخن‌هایم نگاه می‌کنم:
- هفت سال گذشته از اون ماجرا...
سری تکان می‌دهد و خون سرد زمزمه می‌کند:
- یعنی پول دوستیت هفت برابر شده؟
جوری نگاهم می‌کند که انگار پرسیده باشد «هوا سرد می‌شود؟» با تعجبی
ساختگی که دیوانه‌ام می‌کند. خیلی آرام دستم سمت کیفم می‌رود و حین
برداشتنش می‌گویم:
- تو نیومدی که حرف بزنی، فقط یه خنجرگرفتی دستت که منو زخمی کنی.
منم وقت اضافی ندارم.
قبل از اینکه حرکت دیگری بکنم، از بین دندان‌های برهم فشرده‌اش کلمات
را به بیرون پرتاب می‌کند؛ پس بالاخره توانستم عصبی‌اش کنم:
- از آدمی که زخم و زیلی ولش کردی، انتظار ناز و نوازش نداشته باش. همین
که الان جلوت نشستم خیلی دارم با خودم کلنجار می‌رم، پس واسه من
خط و نشون نکش!
کیف را دوباره می‌گذارم سر جای اولش و بدون نگاه به چشمانش می‌گویم:
- مگه من ازت خواستم برگردی و بیای جلوم بشینی؟
فکر می‌کنم جا می‌خورد که در سکوت به خیرگی‌هایش ادامه می‌دهد و بعد
از اینکه کمی به کمک پایه‌ی صندلی و لبه‌ی میز تکان می‌خورد، جوابم را
می‌دهد:

- تو نخواستی... تو حق انتخابتو همون هفت سال پیش از دست دادی، اما دلیل انتخابو بهت می‌گم.

سؤالی نگاهش می‌کنم و دوباره جاذبه‌ی چشمان یکدست سیاهش کار خودش را می‌کند تا همکاری گوش و مغزم برای شنیدن و درک جملاتش با تأخیر انجام شود.

- باید خیلی چیزا دستت بیاد. بالاخره باید بفهمی اون پولی که به خاطرش از همه چی گذشتی، از چه راهی و چه جوری به دست او مده.

قفسه‌ی سینه‌ام سخت بالا و پایین می‌شود و او با همان ریتم گُند، ادامه می‌دهد:

- کارخونه تعدیل نیرو کرده. الانم شرکت به شدت احتیاج به یه مسئول دفتر باهوش و دقیق داره.

دستم یخ می‌زند. می‌دانم که دیگر عاشقم نیست. می‌توانم درک کنم که چقدر از دوست داشتن فاصله گرفته ولی این دیگر ته قساوت است:

- منو داری می‌فرستی برم واسه جهانگیر خان کارکنم؟

از شدت شوک، خنده‌ام گرفته. لم می‌دهد به پشتی صندلی و خیره نگاهم می‌کند:

- چی شد؟ جهانگیر وقتی پول خرج می‌کرد خوب بود، الان که قراره براش کارکنی آخ شد؟

چشمانم را ثانیه‌ای می‌بندم. چرا حس می‌کنم مرا با داستان خودش هُل می‌دهد وسط آتش؟

- چرند نگو افرا. من برم وردست جهانگیر خان کارکنم؟ خوب می‌دونی که منم حماقت کنم و راضی بشم، خودش هیچ وقت قبول نمی‌کنه.

نگاهش را به سمت کوچه‌ی بن‌بست و خلوت کج می‌کند. نیم‌رخش مثل همیشه مغرور و سخت به نظر می‌رسد. مثل همه‌ی وقت‌هایی که حرف از جهانگیر خان می‌شد و او به وضوح به هم می‌ریخت.

- خودش سخته کرده، دیگه کار نمی‌کنه. همه چیز افتاده زیر دست انوش.

نمی‌دانم در این وضعیت چه بگویم؟ اصلاً اظهار تأسف معنی دارد؟ ساکت و مبهوت نگاهش می‌کنم. نگاهش دوباره می‌چرخد سمتم:

- قراره واسه انوش کار کنی.

با این جمله نشان می‌دهد که خودش هم نمی‌خواهد حرفی در مورد جهانگیر پیش بیاید. با خیال راحت می‌تازم:

- باورم نمی‌شه! چطور هفت سال دوری تونسته از تو همچین آدمی بسازه؟

کمی روی میز خم می‌شود سمتم و آرام و شمرده می‌گوید:

- هفت سال اگر هفتاد سالم می‌شد رو من اثر نداشت... ببین تو از من چی

ساختی!

پوزخندم با هق زدن فرقی ندارد وقتی این قدر نمی‌شناسمش:

- من باعث شدم این قدر بی‌غیرت بشی؟

- تو می‌دونی یه مرد غیرتشو واسه چه زنی خرج می‌کنه؟

می‌دانم جوابش چیست. فقط آمده که به من ثابت کند دیگر عاشق من

نیست، پس لزومی ندارد غیرتی خرجم بشود...

مثل خودش نیم‌خیز می‌شوم. باورش شده که من همان دخترک

عاشق پیشه‌ی بی‌سر و زبان هفت سال پیشم. دیگر مدارا اثر ندارد:

- من با بقیه‌ی مردا کاری ندارم. فقط می‌دونم افراپی که من می‌شناختم

غیرتشو واسه زنای کوچه خیابونم خرج می‌کرد. البته خاطره‌ی بید زده‌ی من مال

وقتی که هنوز پات به اونور آب وا نشده بود... هنوز درگیر زندگی مدرن نشده

بودی!

«زندگی مدرن» را جوری ادا می‌کنم که خوب جواب توهین‌هایش را بگیرد.

برخلاف انتظارم اصلاً عصبانی نمی‌شود و فقط منتظر است که حرفم تمام شود

و بعد با تُن صدای پایینی می‌گوید:

- برگشتم که حقمو از تک‌نکشون بگیرم. با دست پرم برگشتم. راست

می‌گی... من دیگه آدم هفت سال پیش نیستم. اون افراپی رو سرش باد داشت

همین‌جا خاک کردم و قسم خوردم دیگه هیچ وقت برنگردم. ولی چند سال که

گذشت، یکم که آروم گرفتم، فهمیدم چه حماقتی کردم؛ چرا باید از حقم بگذرم؟

حقی که از اولم دخلی به جهانگیر نداشته.

ناباور نگاهش می‌کنم:

- پس واسه انتقام برگشتی. دم‌دست ترینم که من بودم...

۳۴ ❖ هیچ‌کس اینجا گم نمی‌شود

نگاه سردش دلم را می‌لرزاند:

- قراره در آزش پول گیرت بیاد.

با نفرت می‌گویم:

- من به اون پول احتیاجی ندارم.

دستش را کنار گوشش می‌برد و خیلی نمایشی ادای نشنیدن درمی‌آورد:

- چی؟! درست شنیدم؟ پس چرا وقتی هفت سال پیش داشتن تطمیع

می‌کردن اینو نگفتی؟ یکم دیر نیست واسه این جمله‌ی کلیشه‌ای؟

با تکان سر انگار حرف خودش را تأیید می‌کند:

- تو یه بار این راهو رفتی. یه بار به خاطر پول از عشق و اعتبارت گذشتی.

دیگه ترست چیه؟ چی واسه از دست دادن مونده که این طوری رنگت پریده؟

خون خونم را می‌خورد و فرو رفتن ناخن‌هایم در گوشت کف دستم فقط

می‌تواند کمی از تمرکزم را برگرداند:

- من واسه هر قدمی که برداشتم یه دلیل محکم داشتم. تو آدم موندن نبودی.

منتظر یه اشاره بودی تا ریسمون پاره کنی.

خوب به تک‌تک حرف‌هایم گوش می‌دهد و سر صبر و با حوصله جوری که

انگار قرار است معادله‌ای چند مجهولی را پای تخته آموزش بدهد، نجوا می‌کند:

- چه دلیل محکمی واسه له کردن غرور به آدم؟ واسه کشتن احساسش؟ خُرد

کردنش؟ تباه کردن سه سال از بهترین سالای عمرش؟ مجبور کردنش به تحمل

آدمای منفور زندگیش و بعد با لگد رها کردنش؟ تو به من مدیونی نیلگون. یادت

که نرفته؟ جایی که فروغ وسط مشکلاتش داشت تو رو یادش می‌رفت، من

کنارت بودم. وقتی هیچ‌کسو نداشتی، من بی‌منت مشاور و معلمت بودم. وقتی

همه یادشون رفته بود کنکور داری من دستتو گرفتم. وقتی داشتی خودتو

فراموش می‌کردی من بلندت کردم.

چشمانم را می‌بندم و می‌پریم وسط تلاطم کشنده‌ی حرف‌هایم:

- هزار و یک راه وجود داره واسه ادای دین. تو یه کار دیگه بگو، من برات

می‌کنم... قول می‌دم.

پوزخند پر صدایی می‌زند که به خنده‌های توفانی‌اش بیشتر شباهت دارد و

نگاه یکی از خدمه را به سمتان می‌چرخاند.

نگاه نافذش را فرو می‌کند در چشمان منتظرم:

- چطوری؟ مثلاً اینکه کلید خونه مو بدم بهت و به بهونه‌ی آب دادن گلدونای شمع‌دونی یه شب تا صبح بهم برسی... آره؟
دوباره لم می‌دهد به پستی صندلی و دستانش را روی سینه چلیپا می‌کند:
- بدم نیست... مثل همه‌ی هم‌خوابه‌های یه شبه... بعدشم راحت پولتو بگیری و بری؛ بدون هیچ حسی.

تا آخر حرف‌ها و توهین‌هایش طاقت می‌آورم. من مشق صبوری را سال‌هاست به تن تمام لحظاتم دیکته کرده‌ام. تا آخرین کلمه می‌ایستم و خوب گوش می‌دهم تا بتی که این همه سال به دست خودم ساخته بودم فرو بریزد. بت مردی که ابراهیم خودش شد.

بلند می‌شوم و چند اسکناس از داخل کیفم بیرون می‌کشم و می‌گذارم روی میز و بعد خیره نگاهش می‌کنم:

- ممنونم ازت. من به امروز و همه‌ی این حرفا احتیاج داشتم افراسیاب.
نگاه خونسرد و بی‌حسش تکان می‌خورد. می‌دانم چقدر از اسمی که پدرش برایش انتخاب کرده، متنفر است. می‌دانم که همه‌ی عمرش دویده تا هویتی برای خود خلق کند، جدا از چیزی که پدرش برایش انتخاب کرده بود. می‌دانم سال‌های زیادی دویده تا افرا باشد نه افراسیابی که اجبار پدرش به شناسنامه‌اش تحمیل کرد. فکش سفت می‌شود و پیش از آنکه دیگر کلمه‌ای از حرف‌هایش را بشنوم می‌دوم؛ از او و مردی که انگار به اندازه‌ی سال‌های نوری از خودش فاصله گرفته است.

وارد فضای بسته‌ی کافی‌شاپ می‌شوم. نگاه نگران ارس مقابل چشمانم نمناکم می‌رقصد. آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم و با پشت دست، اشکی را پاک می‌کنم که می‌رود تا باقی هم‌زمانش را خبر کند. قدم‌زنان و آرام سمت در می‌روم تا راه رفتنم نظر کسی را جلب نکند. گرچه همین آهستگی، موسیقی غمگین کافه را به جانم می‌ریزد و تا خروج از کافه، پهنای صورتم با هر مصرع آهنگ خیس‌تر می‌شود:

- آن بهاران کو آن روزگاران کو زیر باران آن حال پریشان کو

باز آن مننه آسیمه سر بی بال و بی پر مانده

جای تنهایی در سینه‌ها مانده رفته مجنون و لیلا به جا مانده
از مستی و مینا و می اشکی به ساغر مانده
گفتم این آغاز پایان ندارد عشق اگر عشق است آسان ندارد
گفتی از پاییز باید سفر کرد گرچه گل تاب طوفان ندارد
آنکه لیلا شد در چشم مجنون همنشینی جز باران ندارد

افرا روی همان صندلی منتظر ماند و اجازه داد تا خنکای هوای بهاری
پوستش را نرم‌نرمک نوازش کند. اسم شناسنامه‌اش در ذهنش چند بار تکرار
شد و دستانش مشت. هر بار این اسم را می‌شنید دلش فریاد می‌خواست.
نیلگون واقعیتی را بر سرش هوار کرده بود که جای کتمان نداشت. نیلگون مثل
هیچ دختری نبود. هیچ وقت برایش او مثل باقی دخترهایی نبود که دیده و
شناخته بود. حتی متانت و صبرش می‌توانست او را دیوانه کند. نیلگون بزرگ‌تر
شده بود و این سیر تکاملی از او انسان کامل‌تر و متأسفانه جذاب‌تری ساخته
بود. با حرص نفسش را از بینی بیرون فرستاد و بی توجه به صدای قهقهه‌های
لوس زنان و دختران میزهای بغلی، تلاش کرد کمتر به حال غریب آن چشم‌ها
فکر کند.

ارس با قدم‌های بلند آمد. سر جای قبلی نیلگون نشست و زل زد به
صورتش:

- چه مرگته هنوز نیومده گرد و خاک راه انداختی؟ چی گفتی دختره فراری
شد؟

نفسش عمیق‌تر شد:

- حرف حق همیشه تلخه دیگه.

فتجانش را بالاتر گرفت تا ارس بهتر ببیندش:

- مثل همین اسپرسوی زهرماری.

ارس خم شد روی میز و با همان نگرانی ادامه داد:

- مگه نمی‌خواستی راضی کنی کمکت کنه؟ این جووری که پروندیش

کله‌خر. دیگه پشت سرشم نگاه نمی‌کنه.

چند بار دیگر پایه‌های جلوی صندلی را از زمین دور و دوباره نزدیک کرد. در

ذهنش هزار و یک نقشه می چرخید. قرار بود رفتارش با نیلگون ملایم تر باشد، ولی چشمان معصوم نیلگون نمی گذاشت. وقتی مثل یک بره آهوی معصوم نگاهش می کرد و هیچ دفاعی نداشت، وحشی می شد.
تلفن همراهش زنگ خورد و روی زنگ دوم جواب داد:
- بگو...

صدای خندان بهراد گوشش را پر کرد:

- حاجی حل شد. دکترو انداختم تو کوزه. یه سناریوی دلدادگی زرد هم زدم
تنگش که بیا و ببین. ننه مرده باورش شد آقام همین فردا می خواد بره
خواستگاری و سر پیری معرکه گیری راه بندازه...

پرید وسط حرفش:

- از فروغ چی گفت؟

صدای بهراد کمی دور شد:

- واستا واستا... افسر...

با کلافگی منتظر باقی خبرهای بهراد گوشش را در دست نگه داشت. چند دقیقه بعد دوباره بهراد گفت:

- هیچی، فقط تعریف کرد و آخرشم گفت فکر نکنم ایشون ندیده نشناخته به
کسی جواب بدن. اما قشنگ خورد تو پرش. دهنتم سرویس با این نقشه هات
مرتیکه. همه مونو مچل کردی...

لبخند نشست کنج لبش:

- خوبه... هنوز اصل مچل شدننا مونده. برو خونه، شب با ارس می آیم.

پیش از اینکه جمله ی دیگری از بهراد بشنود، با «خدا حافظ» ته جمله اش را
بست و تماس را قطع کرد.

نگاه ارس نشان از این داشت که حتی یک کلمه از حرف هایش را نفهمیده. با
لبخندی مطمئن نگاهش کرد و گفت:

- خودش با پای خودش می آد دنبالم. الان فقط مونده یه کار...

گوشی را در دستش جابه جا کرد و وارد فضای مجازی شد. اسم نیلگون را
همان بالا پیدا کرد و برایش نوشت:

- تا کی قراره فقط فروغ کار کنه و شماها بخورین؟ تا کی بار یه زندگی قراره

رو دوشای اون بمونه؟ به پیشنهاد من مثل یه پیشنهاد کاری فکر کن. قراره دو برابر حقوقی رو که از انوش می‌گیری من بهت بدم. انوش هیچ وقت تهدیدی واسه تو محسوب نمی‌شه. نترس!

سرش را از روی گوشه بلند کرد و در جواب سؤال ارس که پرسید «می‌شه بنالی داری چه غلطی می‌کنی؟» گفت:

- دارم نقش کاتالیزورو ایفا می‌کنم. یه سری اتفاقا رو که باید می‌افتاد، می‌اندازم رو دور تند.

ارس جواب سؤال یکی از پیش‌خدمت‌ها را داد و باز با همان نگاه عصبی برگشت سمت افرا:

- با چه دلی نیلگونو می‌فرستی پیش انوش؟

افرا به سمتش خم شد:

- نگران نباش. هیچی نمی‌شه، این قدر دختر پلنگ دورش ریخته که اصلاً نیلگون به چشمش نیاد. سلیقه‌اش دستمه. تو کار هم دنبال شکار نیست. حواسش بیشتر از اینا جمعه.

نگاهش، وقتی جمله را ادا کرد خیره ماند در نگاه رفیقش تا عکس‌العملش را حین ادای جمله‌اش ببیند. صورت ارس جمع شد:

- اگر نیلگونو فراموش کردی و انقدرم ازش متنفری، پس چرا او مدی سراغش؟ این کارو صد نفر دیگه ام می‌تونستن واسه ات بکنن.

افرا سرش را عقب کشید و با پوزخند به اسکناس‌های روی میز نگاه کرد:

- چون باید بفهمه واسه خاطر پول با کیا هم‌کاسه شده. باید بفهمه چرا جهانگیر این قدر راحت از پولش گذشت، اما از اعتباری که داشت با دستای پسرش خدشه‌دار می‌شد نه...

سرش را به سمت آسمان گرفت و یک صحنه در چشمانش برق زد. وقتی با لگد به جان در افتاده بود و التماس می‌کرد آن لعنتی را باز کنند تا بتواند مادرش را از زیر دستان آن ملعون نجات دهد. وقتی صدای فریادها و فحش‌های رکیک اوج می‌گرفت، وقتی طاقت نیاورده و نقش زمین شده بود. پس کی قرار بود آن روزها و خاطرات از ذهنش پر بکشد؟

ارس بلند شد:

- پاشو بریم تو. من خودم فردا می‌رم سراغ نیلگون. طفلی بدجوری از اینجا رفت.

نگاه افرا روی صورت ارس چرخید. ارس شاکی پرسید:
- چیه؟ نکنه اینم خارج از نقشه است؟ چه تونه تو و بهراد؟ بابا اینایی که شما باهاشون سر و کار دارین آدم‌ن نه ربات. اشک دختره رو درآوردی.

افرا بلند شد و نفس عمیقی کشید:
- خوب بود واسه‌اش. قبل شروع کار باید حسابی آبدیده بشه. بخواد با من کارکنه بدتر از اینا در انتظارشه.

ارس با چشمان شاکی نگاهش کرد:
- خدا لعنتت کنه! ببین اصلاً دیگه راضی می‌شه تو صورتت تف بندازه؟
با هم وارد فضای بسته شدند. افرا دوباره تلگرامش را چک کرد و از خوانده شدن پیام که خیالش راحت شد، گفت:

- منتظر باش بیاد دست بندازه دورگردنم، ماچم کنه.
ارس متأسف سری تکان داد و به سمت مرد جوانی رفت که پشت دخل نشسته بود، توضیحاتی داد و برگشت سمت افرا:

- بریم. من دیگه کاری ندارم.
با هم وارد خیابان شدند و افرا جلوتر رفت تا ماشینش را روشن کند. ارس به محض نشستن پرسید:

- بهش گفتمی او مدی که بمونی؟
افرا نگاهی در آینه‌ی بغل انداخت، ماشین را به حرکت درآورد و خونسرد نگاهش کرد:

- نه چه لزومی داره بدونه؟
ارس پشتی صندلی را کمی عقب‌تر فرستاد و گفت:

- همین جوری. راجع به ایزابل چی؟
نگاه افرا این بار رنگ خشونت گرفت:

- من جمعاً یک ساعت هم پیشش نبودم، چطور کل زندگی مو براش بگم؟
ماجرای ایزابل هم هیچ دخلی به کارمون نداره. اگر داشت حتماً می‌گفتم.
ارس سری تکان داد و به خیابان مقابلش خیره شد:

۴۰ ❖ هیچ‌کس اینجا گم نمی‌شود

- باشه پس من فردا که رفتم پیشش می‌گم بهش.
افرا سکوت کرد و بعد از مکثی چند ثانیه‌ای پرسید:
- مگه می‌دونی محل کارش کجاست؟
ارس سرش را با خونسردی‌ای که انگار اکتسابی شده بود، به دستگاه صوتی ماشین گرم کرد و حین گشتن بین آهنگ‌های خارجی گفت:
- آره... سلکشن ایرانی نداری؟
افرا سرعت ماشین را کمتر از قبل کرد:
- پس تو این سال‌ها خیلی هم بیکار نموندی...
و بعد راهنما زد و کنار جدول نگه داشت. کامل چرخید سمت رفیقش و خوب نگاهش کرد:
- ارس، حق نداری برینی تو برنامه‌های من. یک کلمه، فقط یک کلمه از ایزابل به نیلگون بگی، می‌ذارم کنار.
جدیتش جووری بود که ارس را موظف کرد تا آخر حرف‌هایش را خوب گوش کند:
- پس خودتم خوب می‌دونی که اگر نیل یه درصد به پیشنهادت فکر کنه، فقط و فقط به خاطر خودته؟ پس قبول داری واسه خاطر پول نیست؟
چشمان افرا آرام روی هم نشست و با همان جدیت کلمات را شمرده بیرون ریخت:
- منم دارم کاری می‌کنم که نیلگون فقط به خاطر پول وارد این بازی بشه. اما ماجرای ایزابل می‌تونه گند بزنه به همه چی.
نیلگون را خیلی واضح و کامل ادا کرد و بعد دوباره ماشین را به حرکت درآورد:
- می‌دونم که چیزی نمی‌گی، حداقل فعلاً.
همیشه همین‌طور بود. افرا مدیر بی‌بدیلی بود. از همان سال‌های دور تا به امروز در زندگی شغلی و حرفه‌ای‌اش همیشه موفق و سرآمد بود، اما در زندگی عاطفی‌اش...

دیروز تمام راه را دویدم تا خودم را به بالشم برسانم. یعنی تمام مدت فقط

همین جمله در ذهنم تکرار می شد که «دووم بیار نیلگون، چند ساعت مونده تا
برسی به اتاقت و در رو ببندی، فقط چند دقیقه... فقط چند ثانیه...»

و بعد از بستن در اتاق، اشک‌هایم کم از انفجار نداشتند. مثل یک
هیروشیمای عظیم فرود آمدم میان تختخواب قدیمی‌ام و تمام این هفت سال
انتظارم را از دل غدد اشکی‌ام بیرون ریختم. تمام این سال‌ها چشم‌انتظاری و
قیاس باقی آدم‌ها با او.

بارها تلاش کردم به زور هم که شده روابط دیگری را تجربه کنم. ماجرای
امیرعلی طفلک و آن بی حس شدن یک‌باره هم یکی از همان داستان‌ها بود.
امیرعلی خوب بود، مهربان و عاشق بود اما هر کار کردم، نشد. نشد که به او
همان احساسی را هدیه کنم که روزگاری از آن افرا بود.

آن قدر اشک نریخته و بغض داشتم که حتی اشتیاق نیا برای تعریف
ماجراهای مدرسه‌اش هم نتوانست مرا کمی پشت در اتاقم معطل کند. حتی در
جواب تقاضای فروغ بابت خوردن شام هم فقط گفتم خسته‌ام. باز کردن پیام افرا
آن هم بلافاصله بعد از ارسالش، بیشتر آتش به جانم ریخت و تادم‌های سحر
خواب را بر چشمم حرام کرد.

صبح با زنگ مامان مهین بیدار شدم. گفتم دلش برآیم تنگ شده و قصد دارد
امروز بی هیچ مناسبتی شله‌زرد درست کند و خواست که حتماً بروم و سری به
آن‌ها بزنم. گفتم فرهاد ساعت چهار از عسلویه می‌رسد و دیدن من حتماً
خوشحالش خواهد کرد.

امروز اختتامیه نمایشگاه هم بود و چون اصلاً حوصله‌ی دیدن آدم‌ها را
نداشتم تماس گرفتم با استاد کیومرثی و گفتم برای امروز می‌خواهم کلاس‌هایم
پابرجا باشد و خودش به کارهای گالری برسد و تابلوها را به صاحبانش برساند.
به تک تک شاگردان امروزم زنگ زدم و خواستم برای کلاس در آموزشگاه حاضر
باشند.

آخرین کلاس با خانم جوانی است که روانشناس است و بسیار علاقه‌مند به
هنر. خیلی با علاقه در کلاس‌هایش شرکت می‌کند و همیشه می‌گوید دلیلش
فقط علاقه‌ای است که به شخص خودم و آرامشم دارد. این موضوع همیشه
لبخند بر لبانم می‌نشانند. امروز هم با یک بغل گل بنفش آمد سر کلاس و با عطر

دل‌انگیزش حال و هوای آتلیه را خوش‌تر کرد.

تابلوی رنگ‌روغنی را با هم کار می‌کنیم که تصویر یک رقاصه‌ی اسپانیایی است. دامن قرمزش را با دو دست گرفته و شور زندگی در ژستش به خوبی پیداست.

هر وقت سراغ رنگ‌ها می‌آیم، از عالم و آدم جدا می‌شوم. این کار بهترین مدیتیشن برای من است. جمله‌ی دیروز افرا در مورد هنر برای ثانیه‌ای از ذهنم می‌گذرد و ناخواسته چشمانم را با حرص می‌بندم. نوشین، شاگرد مهربان و خوش‌ذوقم متوجه حالم می‌شود و دستم را که ناخواسته با کاردک پایین آمده، می‌گیرد:

- چیزی شده نیلی جونم؟ می‌خوای برای امروز دیگه تا همین‌جا بس باشه؟
لبخندی به رویش می‌پاشم. دور تا دور آتلیه، شیشه‌ای است و هر کس برای رفتن به اتاق اساتید دیگر اگر تا انتهای راهرو بیاید، حتماً نظری به داخل آتلیه می‌اندازد.

نگاهم سمت منشی استاد کیومرثی می‌رود که با دست اشاره می‌کند چیزی می‌خورم یا نه! با تکان سر جوابش را می‌دهم و رو به نوشین می‌گویم:
- نه خوبم عزیز جان. فقط دیشب کم خوابیدم، واسه همون چشمم سیاهی می‌ره.

انگار فراموش کرده‌ام که او روانشناس است و این دروغ‌های فروغ‌گول‌زنک روی او اثری ندارد. نگاه عمیقی به چشمانم می‌اندازد و انگشتانش را نوازشگر روی دستم می‌کشد:

- باشه، فقط هر وقت دلت خواست واسه کسی حرف بزنی، بدون من هستم. به محبت بی‌دریغش لبخند می‌زنم. امیدوارم از پشت نگاهم بخواند که هدفم دروغ‌گویی نیست و فقط حال و حوصله‌ی خودم را هم ندارم.

بلند می‌شود و با آرامش کاردک‌ها، قلم‌موها و وسایلم را جمع می‌کند. دستی به پیشبندم می‌کشم. تمامش پر از رنگ شده. دستم را بالا می‌برم و به صورتم می‌کشم. نوشین که کارش تمام می‌شود، می‌چرخد سمتم و با خنده نزدیکم می‌شود:

- وای چقدر بانمک شدی استاد جونم. یه خط قرمز کشیدی رو صورتت

که... وایستا پاکش کنم.

بی حال عقب می کشم:

- اشکال نداره عزیزم، می رم تو دستشویی پاکش می کنم. بعد از اینجا می رم پیش مادر بزرگم، خیلی براش فرقی نداره من با چه قیافه‌ی خنده‌داری برم خونه‌اش.

نخودی می خندد:

- خدا رو چه دیدی، شاید تو همسایگی خونه‌ی مادر بزرگه یه آقای با شخصیت زندگی می کرد. اون وقت پشیمون می شی.

لبخند کم‌رمقی می زدم:

- بازم فرقی به حال نمی کنه. ما این آبا از سرمون گذشته...

دستی به لچک روی سرم می کشد:

- تو همه جوهره بی نظیری نیلگون. قدر خودتو بدون دختر.

باز یکی از آن جملات معجزه‌آسایش را می گوید، اما پیش از آنکه جوابش را بدهم ضربه‌ای بر در شیشه‌ای آتلیه نواخته می شود. روی سه پایه می چرخم سمت در. ارس با یک شاخه لیلیوم صورتی غافلگیرم می کند:

- اجازه هست؟

مات نگاهش می کنم که نوشین زودتر از من جوابش را می دهد:

- بله بفرمایین داخل، من کلاسم تموم شده، دیگه داشتم می رفتم.

سلام آرامی می کنم و بلند می شوم. نوشین محکم در آغوشم می کشد و تابلویش را با همان سه پایه می گذارد گوشه‌ی آتلیه. قبل از خروج چشمک نامحسوسی به رویم می زند و بعد از جمله‌ی «خسته نباشین استاد» خارج می شود. احتمالاً فکر کرده ارس همان مرد جوان جذابی است که از همسایگی خانه مادر بزرگه استعفا داده و خودش شخصاً آمده تا پیدایم کند. به فکرم لبخند می زدم و ارس میچم را می گیرد. همان طور که به گوشه و کنار آتلیه چشم دوخته، می گوید:

- باورت نمی شه چقدر دلم می خواست وسط کلاس بینم. تا قبل رسیدنم

هی داشتم تجسم می کردم الان که برسم تو چه سر و شکلی داری، اما قیافه‌ی واقعیت از همه تجسمای من خلاقانه تر بود.

جلوتر می‌آید و انگشت سبابه‌اش را سمت صورتم می‌گیرد:
- مخصوصاً این رد قرمز رو صورتت که ته هنره خداوکیلی.
کهنه‌ای را که برای پاک کردن رنگ، همیشه دم دستم است از جیب پیشبندم بیرون می‌کشم و با خنده می‌گویم:
- روز خوبیو واسه دیدنم انتخاب نکردی ارس. امروز اصلاً تو آینه به خودم نگاهم نکردم.
سه پایه‌ی دیگری می‌کشم تا بنشیند و گل قشنگش را از دستش می‌گیرم. پیش از اینکه تشکر کنم کمی بیشتر گل را در دستش سفت می‌گیرد تا نگاهم را سمت خودش بکشد:
- شما همه‌جوره قشنگی خانم‌خانما. ولی این رد و نقشا، این پیشبند و اون روسری کوچولو شبیه کولیا کرده‌ت.
برای اولین بار در طول امروز صدای خنده‌ام بلند می‌شود:
- پس باید برام بخونی؛ رفت آن سوار کولی...
لبخندش کم‌کم رنگ می‌بازد. گل هم شُل می‌شود در دستش و کامل از دستش جدایش می‌کنم.
به سمت گلدان گلی می‌روم که برای گل‌های نوشین گذاشته‌ام روی یکی از سه پایه‌ها و گل را همان‌جا داخل آب می‌گذارم تا یک مدت از دیدنشان در آتلیه سیر نشوم. گل صورتی خیلی خوش‌بو و خوش‌رنگ است و با گل‌های بنفش، هارمونی کم‌نظیری ساخته:
- خیلی خوشگلن ارس. از کجا می‌دونستی من عاشق گلم؟ اونم لیلیوم؟
می‌چرخم سمتش که لبخندش دوباره جان می‌گیرد:
- من خیلی چیزها می‌دونم. گل که تازه انگشت کوچیکشه.
فلاسک چای را برمی‌دارم و در لیوان برایش چای می‌ریزم و یکی از شیرینی‌های فروغ را با همان ظرف پلاستیکی‌اش می‌برم و مقابلش می‌گیرم:
- باید ببخشی، اینجا وسایل پذیرایی خیلی کمه... حالا چیا می‌دونی که گل کمترینشه؟
نگاهی به داخل ظرف می‌اندازد و یک نخودی برمی‌دارد. چای را از دستم می‌گیرد و اشاره می‌کند که بنشینم:

- بشین بابا. من که واسه پذیرایی نیومدم. اینم چون معلومه فروغ پخته برمی دارم.

با تحیر لبخند می زنم:

- وای چه خوب یادت مونده. من مگه واسه تو از شیرینی های فروغ آورده بودم؟

نگاهش شاکی می شود:

- نیلی، یادت رفته؟ بعد آزمون جامعا می اومدین کافه با شیرینی های فروغ که مثلاً داده بود سر جلسه بخوری. تو هم که هیچ وقت نمی خوردی از ترس چاقی.

خنده ام می گیرد:

- یادته چقدر چاق بودم؟

اخم می کند و نخودی را با لذت در دهانش می گذارد:

- اصلاً چاق نبودی. فقط یکم تو پر بودی.

با همان لبخند و به یاد گذشته به ظرف داخل دستم نگاه می کنم:

- حالا اشکالی نداره اگر صادقانه هم بهم بگی چاق بودم... گذشته ها گذشته.

منم دیگه اون نیلی ای که بودم نیستم...

با غم ناخواسته ای بلند می شوم و ظرف را می گذارم روی سه پایه ام، پیشبندم را باز می کنم و پشت به او می گویم:

- پوست انداختم حسابی.

می شنوم که می پرسد:

- واقعاً گذشته ها دیگه برات گذشته؟

پیشبند را تا می کنم و خم می شوم تا بگذارمش داخل ساکم:

- اگر بگم کامل همه چی از ذهنم پاک شده که دروغه. این مغز آدم خیلی جای عجیبیه. هزار تا اتاق و دالون توشه که تا در یکی از اتاقا رو می بندی در یکی دیگه وا می شه و با یه خاطره ی پوسیده غافلگیرت می کنه.

به جایی روی دیوار نگاه می کنم و ادامه می دهم:

- مثلاً همین امروز بود که مامان مهین زنگ زد و گفت شله زرد پخته و برم پیشش. می دونی من به احمقانه ترین شکل ممکن یاد چی افتادم؟

در سکوت لیوان چایش را با یک دست گرفته و با دست دیگر زیرش را چسبیده و خیره نگاهم می‌کند تا خودم بی تأمل ادامه بدهم:

- یاد اون وقتایی که افرا بدون هیچ حق‌الزحمه‌ای و فقط به خاطر اینکه شاگرد خویش بودم، می‌موند مدرسه که ساعتی درسی منو چک کنه، ببینه چقدر درس می‌خونم، چقدر تست می‌زنم. که دعواش کنه؛ چون اونم فهمیده بود من چقدر به حرفاش گوش می‌دم. اون وقتاً به جای پول همیشه برایش یه چیز خوشمزه می‌بردم که معمولاً مامان مهین درست می‌کرد.

تک‌خنده‌ی دردناکی می‌زنم:

- افرا عاشق دست‌پخت مامان مهین بود. می‌گفت اگر دست‌پختت به مامان مهین بره سه سوته می‌آم و می‌گیرمت.

نفس عمیقی می‌کشم و برمی‌گردم نزدیک ارس:

- ارس تو به من بگو... کدوم طوفان اومدو افرا رو با خودش برد؟ چی شد این قدر غریبه شد؟ من اصلاً مردی که دیروز دیدمو نمی‌شناسم. آدمی که با وجود همه‌ی بدیا و ناعدالتیا بازم عادل بود، بازم عاشق بود، بازم می‌خندید و می‌گفت زندگی هنوز قشنگیاشو داره... یادته که؟

ارس سری تکان می‌دهد تا باورکنم که تمامش خواب و خیال نبوده. که واقعاً روزی روزگاری چنین مردی عاشق من بوده. که من مریض نشده‌ام و این‌ها تماماً ساخته و پرداخته‌ی ذهن خیال‌بافم نبوده و نیست.

صدای گرفته‌ی ارس نشان می‌دهد حال او هم خوش نیست و چای گرم هم نتوانسته حال حنجره‌اش را خوب کند:

- بهش حق بده. اون اگر از همه بریده بود به جاش چنگ زده بود به همین بودن تو... فکر می‌کرد تو جای همه‌ی نداشته‌هاش برایش می‌مونی... فکر می‌کرد تو باهاش همراه می‌شی.

با پوزخندی می‌گویم:

- من قرار بود جای چند تا نقشو بازی کنم؟ پدرش؟ مادرش؟ همسرش؟ دخترش؟ مشکل افرا وقتی تشدید شد که من به جای همه‌ی «بله»، چشم‌هایی که می‌گفتم یه جا محکم ایستادم و گفتم نه. به هزار و یک دلیل گفتم نه؛ که اگر برگردم بازم تو اون مقطع جوابم همونه. افرا باید خودش تنهایی می‌رفت. باید

می رفت و مدینه‌ی فاضله‌شو از نزدیک می دید. چی شد برگشت؟ اونکه می گفت کلا هشتم بیفته ایران دیگه بر نمی‌گرده! فقط واسه پول؟ اونکه یه قرون از باباش نمی‌گرفت. چی شد؟

ارس لیوان خالی را روی زمین می‌گذارد و دستانش را در هم حلقه می‌کند:
- اون برگشته که حقشو پس بگیره. تو این راهم به تک‌تک ما احتیاج داره. می‌شناسیش که؛ غده. نمی‌گه احتیاج داره، فقط پنجول می‌ندازه. ولی من می‌دونم که به تو بیشتر از همه احتیاج داره. به خاطر باور متزلزل همه‌ی این سال‌ها. ما باید دستشو بگیریم. نباید تو این باور که همه‌ی دنیا عوضی شدن، غرق بشه.

- بهش کمک کنم که باز خنجر فرو کنه تو قلبم؟ تو کدوم وری ارس؟ تو همون آدمی که روزای آخر به من می‌گفتی این دندون لقو بکن بندازش دور؟ تو همونی که منو بابت گریه‌هام واسه آدمی که رفته سرزنش می‌کرد بلند می‌شود و ایستاده جوابم را می‌دهد:

- من هنوزم همون آدمم نیلگون. هنوزم می‌گم دندون لقو بکن بره. اما بدبختی اینجاست که افرا هیچ وقت واسه تو دندون لُق نبوده و نیست. دندون عقلم. زمانی می‌کنیش که مطمئن شی باید بکنیش وگرنه ترجیح می‌دی همیشه همون‌جا بمونه.

تصویرش در چشمانم دارم می‌لرزد. هیچ وقت هیچ‌کس حقیقت را این‌طور بی‌رحمانه سیلی نکرده و در صورتم نکوبیده بود. متوجه می‌شود که تند رفته، دستی میان موهایش می‌کشد و با نگاه مهربان و لحنی آرام‌تر می‌گوید:

- حرف من اینه که هیچ قصه‌ای تو دنیا نباید بی‌پایان بمونه. این پایان باز فقط مال فیلمای اسکار بگیره. به درد دنیای واقعی نمی‌خوره. قصه‌تو با دست خودت تمومش کن. یا با یه پایان خوش یا اینکه یه پایان تلخ.
دستی به صورتم می‌کشم. قطعاً ترکیب بی‌بدیلی ساخته‌ام با این اشک‌ها و رد رنگ‌ها:

- واسه من که تموم شده بود. اون که رفته بود که دیگه نیاد... اونکه خودش پایان قصه رو تعیین کرده بود مثل همیشه...
نگاهش روی صورتم می‌چرخد:

- واسه تو تموم شده بود؟ مطمئنی که همه چی واسه تو تموم شده بود؟ پس این اشکا چی می‌گن؟ اگر تموم شده و این همه اشک واسه‌اش داری، پس خوش به حال اونایی که هنوز شروع نشدن...

از وقتی ارس را شناختم همین بوده. افرا یک حرف را کاملاً درست زد؛ ارس تنها کسی است که اصلاً عوض نشده. همان قدر قاطع، مهربان، حامی، منطقی و آرام مانده. جوابی برای سؤالش ندارم. او حق دارد. افرا هیچ وقت برای من تمام نشده بود. حتی دیروز هم برایم تمام نشد. فقط دیوار دلم، آن گوشه‌ی امنش کمی ترک برداشت.

سرم را زیر می‌اندازم تا او حقیقت اسفناک را در چشمانم نخواند. افرا همیشه معتقد بود حرف‌ها قبل از زبانم روی چشمانم حک می‌شوند. می‌گفت نشنیده می‌داند که می‌خواهم چه بگویم...

ارس با انگشت روی بینی‌ام می‌زند:

- برو دماغتو بگیر ببرم برسونمت خونه‌ی مامان مهربنت... بچه دماغوا!
با خنده و تعجب نگاهش می‌کنم. او از کجا فهمید قرار است بروم خانه‌ی مامان مهین؟ انگار افرا راست می‌گفت و من خیلی ضایع حرف‌های دلم را می‌ریزم داخل چشمانم و مخاطب همه را با یک نگاه می‌فهمد. چون ارس سریع جواب می‌دهد:

- مگه نمی‌خوای بری خونه‌ی مامان مهین از اون شله‌زرد معروفاش بخوری؟ برو حاضر شو دیگه.

با لبخند سری تکان می‌دهم. چشمانش را آرام روی هم می‌گذارد و در شیشه‌ای را باز می‌کند:

- ماشینم یکم جلوتر از آموزشگاه پارکه. عجله نکن، منتظرت می‌مونم.
با وجود توصیه‌ی آخرش سعی می‌کنم تند و سریع حاضر شوم. لچک را از سرم باز می‌کنم و مانتوی بلندم را می‌پوشم. به سمت دستشویی می‌روم و از دیدن شاهکار هنری‌ام می‌خواهم خودم را بزنم. با چه اعتمادبه‌نفسی هم داشتم سخنوری می‌کردم. صورتم را حسابی از اشک و ردهای خنده‌دار می‌شویم و شال را سرم می‌کشم. وسایلم را جمع می‌کنم و به سمت اتاق منشی استاد می‌روم و کلید را دستش می‌دهم و بعد از خداحافظی وارد کوچه می‌شوم. ارس

سیگار بر لب در ماشینش منتظرم نشسته. وسایلم را روی صندلی پشت می‌گذارم و سوار می‌شوم:

- هنوزم که سیگار می‌کشی پسر خوب. کی این عادت بوگندو رو می‌خوای ترک کنی؟

استارت می‌زند و با خنده می‌گوید:

- ترک که مال موتوره. حالا اگر یکی هم اون جوری که تو عاشقی، عاشقم شد شاید به خاطرش سیگارو گذاشتم کنار.

سیگارش را تمام نشده خاموش می‌کند و فیلترش را در کیف مخصوصی می‌گذارد. از شعورش خوشم می‌آید؛ چون می‌داند من از بوی سیگار خوشم نمی‌آید بی خیال لذت کشیدنش می‌شود. راه می‌افتد و می‌پرسد:

- حقوق آموزشگاه چطوره؟

- خیلی تعریفی نیست... فقط خرج رفت و آمدم و یکم خرت و پرتای خونه می‌شه که الان با این گرونی فقط خرج رفت و آمدم می‌شه.

با تأسف سری تکان می‌دهد:

- اگر پیشنهاد افرا نبود می‌گفتم بیای پیش خودم کار کنی.

لبخند می‌زند:

- حالا کی گفته من به پیشنهاد افرا بله می‌دم؟

با صورتی که یک‌باره سخت می‌شود، لب می‌زند:

- چون خودتم می‌دونی فقط این جوری تکلیف دلت یه سره می‌شه.

ساکت می‌شوم و مثل او فقط به خیابان‌ها نگاه می‌کنم. کمی دیگر در مورد خانواده‌اش می‌پرسم که می‌گوید همه خوبند و او چند سالی است که جدا از آن‌ها و تنهایی زندگی می‌کند. به شوخی می‌گوید که فقط خانه‌اش منتظر یک خانم دامن گل‌گلی است که برایش بچه‌های قد و نیم‌قد بیاورد و من هم رگ فمینیستی‌ام بالا می‌زند و می‌گویم اگر فقط برای این کار زن می‌خواهد، بهتر است یک کارگر استخدام کند که نه تنها بچه بیاورد بلکه خانه‌اش را هم حسابی تر و تمیز کند. می‌دانم که این حرف‌ها فقط برای بیرون آوردن من از آن جو غمگین و دل‌مرده است.

مقابل منزل مامان مهین می‌ایستد. قبل از پیاده شدن می‌گویم:

۵۰ ❖ هیچ‌کس اینجا گم نمی‌شود

- یک دقیقه وایمیستی تا پیام؟
نگاهی به پشت سرم می‌کند:
- آره حتماً...

پیاده می‌شوم، وسایلم را از روی صندلی پشت برمی‌دارم و بعد از فشردن زنگ، صدای فرهاد مثل همیشه پراز انرژی به گوشم می‌رسد:
- باز بوی شله‌زرد خورد به اون دماغ‌گشنه‌ات؟
با شرمندگی می‌چرخم سمت ارس که شیشه‌ی پایین و لبخندش شاهد این مدعاست که خوب حرف‌های دایی کم‌عقل و خرمنم را شنیده. با خجالت لبخندی به روی ارس می‌زنم:
- واکن فرهاد جان.

- به خدا هر وقت می‌گی «فرهاد جان» تیره‌ی پشتم می‌لرزه. بیا بالا که این فرهاد جان از اونا بود که یعنی او مدم‌کنگرو بخورم، لنگرو بندازم.
بالاخره بعد از درفشانی‌های مسلسل‌ی، در را باز می‌کند. با عجله حیاط‌خانه وارد می‌کنم و دلم برای حوض خالی می‌سوزد. پله‌های پهن ورودی را دوتا یکی بالا می‌روم. فرهاد با آن صورت آفتاب‌سوخته و برنزه و تی‌شرت بی‌آستینی که تنش کشیده، برخلاف غرغره‌های حسابی منتظرم است تا برسیم و سفتم در آغوشم بکشد. تا می‌رسم بالا، مأموریتش را انجام می‌دهد و استخوان‌هایم را زیر بازوان محکمش می‌چلانند.

- تو که داشتی غر به جونم می‌زدی، چی شد؟ ولم کن فرهاد. دوستم دم دره.
کمی فاصله می‌گیرد و همان‌طور که سرم را بغل کرده، می‌گوید:
- تو نمی‌دونی من انجمن حمایت از بانوان پشت در مانده زدم؟ بگو بیاد تو روی ماهشو ببینم.

با دست به عقب هُلش می‌دهم و وسایلم را همان دم در و روی زمین رها می‌کنم:

- با اون زبونی که ریختی حتماً هم می‌آد. برو کنار می‌خوام براش شله‌زرد ببرم.

همراهم داخل می‌شود:

- ای قربونش بشم! اصلاً کل قابلمه رو بده ببره. من و تو که همیشه مامان